

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

خواننده عزیز

بار دوم است که این کتاب در دسترس ادب دوستان قرار میگیرد. بارها و بارها طی سالیان گذشته از طرف ناشران محترم تجدید چاپ این مجموعه توصیه و پیشنهاد شد. از انتشار اول یازده سال میگذرد، با آنکه همان شش ماهه ابتدای انتشار نایابی این کتاب اعلام شد شتابی درمن نیافرید تا چاپ مجدد آنرا که ممکن بود تا این زمان چندین چاپ رسیده باشد عرضه کنم. هر بار دلائلی موجب تأخیر میشد و چون طبع اصرار ورزی در مسائل خصوصی ندارم با آنچه پیش آید منقادش و جدل بر نمی خیزم. زیرامتنه با اجازه زمان برای انجام هر مسئله ای هستم، با آنکه روزگار غیر قابل بازگشت را لعظه بلعظه لمس میکنم در عین تلاش تمکینی صبورانه دارم. این حقیقت را بارها فهمیده ام که «تازیانه زمان داروی تحمل را با ضربات خود با عمق زخمها تزریق میکند»

بهر تقدیر، باعث و پیشنهاد دوست شاعرم جوامری وجدی ویشگامی انتشارات سنائی چاپ دوم این مجموعه بدست دوستانم میرسد. چیزی افزون بر مقدمه نخست ندارم تا در این مختصر بآن اشاره کنم. چون اشعار این کتاب مربوط بسالهای ۱۳۳۵ شمسی الی ۱۳۴۰ شمسی است و اشتباهاً در مقدمه چاپ اول ۳۴ تا ۴۴ آمده است باید اعلام کنم آثاری که پس از انتشار این کتاب ساخته و پرداخته شده بهین زودی در مجموعه جداگانه ای چاپ و عرضه خواهد شد.

سپاسگزار محبت شما - معینی کرمانشاهی

تهران ۲۵۳۵/۳/۷

چاپ دوم



پیش گفتار

خواننده عزیز

این کتاب که آئینه اندیشه‌های ناپخته این بر مایه است با اعتقاد شخصیم آن برازندگی را داشت که مقدمه فاشلانهای بخامه یکی از اساتید شناخته شده داشته باشد، و خود نیز آن اشتیاق را نداشته که بی‌مناغی خویش را با مساعدت دیگران پادب دوستان نکته سنج بقبولانم و از این راه از شرم حضور و انسان دوستی دوستان بشفیع خود بهره برداری کنم .

اصولاً جسارت انتشار این مجموعه نهی از مطلب خود حکایتی است برای این بی مایگی .

مدتی بود دوستان عزیزم که مسلماً انسان نیز مرا از درجه چشم محبت و سفا میگردند و نقائص بیشمارم را در سایه دوستی نادیده میگیرند مشوق این بی مایه در انتشار آثار عاجیزم شدند، هرگز لطف فراوان و خارج از اندازه سرور ارجتمندم علامه بزرگ حضرت آیت الله سنگلجی را در ادامه کار ضعیف ادبی خویش مخصوصاً اصرار همیشگی ایشان در انتشار این مجموعه کم ارزش فراموش نمیکنم . ارشاد و هدایت این بزرگ مرد معاصر نیز در تغییر حال من تأثیر فراوان داشت و هر بار از محضر شریفش بقدر کفایت خویش توشه بر میگردتم.

افکار بنشد و راهمائیهای بیدریفانه مشفق ترین دوست اجتماعیم جناب آقای احمد ملک سمیدی نیز حق بزرگی بگردن من گذاشت و بسیاری از اوقات مسیر فکری مرا در بیان مسائل عرفانی معین و این نهال خودرو را تا حدود طبع

تربیت پذیرم تقویت روحی کرد .

هدف من در انتشار این مجموعه ناچیز در حقیقت آن نبود که من هم در میان طاووس‌های زیبا و چتر برافراشته گلزار ادب پارسی بان و پری افشاندۀ باشم .
محمول عمر من این زمان نیز همین پراکنده گوئیهای شعر باشد بود که ناگزیر از ارائه آن با اجتماع خویش شدم تا دلیلی ضعیف بر زنده بودم آورده باشم .
کسی چون نمیکند دگر چنین سبکسری

که بعد سعدی ای خدا زنده‌ام از سخنوری

ز بوستان حکمت و ز گلستان عرف او

هزار گل بجای و من کنم گیاه پروری

چنین دریافتیم که اگر این مجموعه ابتدا بدون مقدمه‌ای از يك معرف صاحب‌نظر در اختیار جامعه قرار گیرد نظرهائی که پس از انتشار منعکس میگردد در صورت موافقت تحت تأثیر نظریه پیشین نخواهد بود و در صورت مخالفت روح مقدمه نویسی با محبت بخاطر احترامی که بر من روا داشته است جریحه دار نخواهد شد و نظرات رسیده اصالت بیشتری برای راجعائیان ، انتقاد و احیاناً تشویق این بی‌مایه دارد :

ملتئی که کتاب حافظ را جزء همیشگی زندگی خود در سفر و حضر میداند ، در گفتگوهای همه جانبه از اشعار پندآمیز و همه‌کس فهم سعدی مدد میگیرد ، شوری که احوال خود را در صورت درک معانی عرفان با نوای جان‌نویز نای مولوی همراه میسازد ، احساس ابدی وطن‌خواهی را با غرور سخنان حکیمانه فردوسی میآمیزد ، نظرات اندیشه را در پر شکوه‌ترین و زیباترین حالات روحی در کلام باستان رسیده نظامی میجوید ، حقیقت زندگی گذران را در فلسفه جهان پذیر خپام میشناسد ، بی‌نیاز از شعر است . مگر آنکه در این زمان اندیشه‌های دگرگون گشته او که هیچگونه شباهتی با فکر گذشتگان ندارد و زندگی جدیدی شکلی جدید به هیئت ظاهری ملتها بخشیده است با شعری که مبین احساس و دردهای فراوان و جدید زمان اوست رو بر و گردد .

خارج از حد بسیار پائین خویش ، عقیده من درباره شعر و ادبیات نامحدود پارسی بر آنست که در درای بیکران آفرینش وجود چند گوهر بدست آمده حتی بدرخشانی گردونه مهر نمیتواند مرزدار ابدی احسان کرد گاری باشد و قضاوت فکری انسان و نیاز همیشگی وی را در همین نقطه متوقف سازد . این اندیشه باطل جسارت پویندگان راه اضمحلت و جویندگان شعاع حقیقت را بیک زیونسی

خفقان آور و مبدل می‌کند که نتیجه آن همین توقف استعدادها در نقطه گمشده‌ای از سایه پنهان و قرون گذشته است تا در اطراف همان چند اندیشمند پیشین متمرکز باشد. در اینصورت جوهر وجود قطره‌های گوهر گشته دور از زاویه دید گوهریابان معانی در سدف‌های می‌سوزد و خرف‌های بی‌بیا در این جای خالی می‌رود و خود نمائی بر می‌خیزد و بی‌مایگان می‌شود با انحراف فکری را برای تمرگیری بدون زحمت بدنیال خود میکشاند. این آوای شوم جندادن طوسی نما بر ویرانه‌هایی بنام هشت‌تخته منقیمی است از تشکیلات فرحنگ يك ملت که در آن بموازات شاخه تعلیمی شاخه تربیتی منظور نشده است و استعدادهای نهفته شده در وجود نوپا و گان یا ادب و ورزش بازمانده یا یاد و دیدن و حشپانه در بی‌اعتقادی کامل، به‌تنها آموختن در حدود بخاطر سپردن و بلافاصله فراموش کردن، گردیده است. در اجتماع کنونی ما که حتی برای معاشرت معمولی هم احتیاج بقانون و مأمورین اجرایی داریم گفتنی‌ها فراوان است. يك شاعر ورزیده و متفکر که در تمام این جزئیات دقت نظر میکند هرگز با آرایش کلام و بکار بردن مضامین بارها گفته شده پیشینیان و معاشقه‌های عوس آمیز لفظی خود را فریب نمی‌دهد، سخن نمی‌گوید و محتای بنویس شعری را در معرضه نمی‌دارد مگر ضرورت واقعی آنرا درک کرده و حتی لمس کند. و مسئولیت بزرگ اجتماعی خود را در ارشاد انسانیت و قومی که او در آن نشو و نما کرده است فراهموش نخواهد کرد.

شخصیت معنوی يك شاعر که پس از پیمبرانش شمرده‌اند در توجه باین مبادی انسانی است. ترکیب لفظ بهر شکل و قالب، گفته و نو، برای هیچ آدم متعارف و معمولی اشکال کلی ندارد. اصل مهم در بیان حقایق زندگی و معانی واقعی آن با زبان شیرین و پیرایه شاعریست که کار هر ناظم و سراینده پر ادعا و استاد نمائی نیست. بدین سبب و باین لحاظ است که من نمی‌شوم و جرأت آنرا ندارم که قبل از قضاوت صحیح و دور از حجب و بغض اجتماع در صورت تصویب، عنوان پرافتخار شاعری را در این جامعه بخود نسبت دهم. کتاب دای شمع‌ها بسوزد، سرنوشت آینده مرا معین خواهد کرد. محققان شریف و بی‌نظر و منتقدان اسبیل و مو شکاف بمن خواهند گفت کزین پس، بگو، یا، خاموش باش.

*

افکار عمومی نیز که شعر برای آنان و از زبان آنان سروده میشود در این زمینه ناظر بر قضاوت آن اساتیدند و توجه یا عدم توجه همین افکار عمومی وظیفه

آینده مرا مشخص خواهد ساخت .

زندگی ماشینی امروزه اندازه سریعتر و تکامل یافته تر باشد نیاز روحی بشریت را برای تسکین اعصاب خسته شده وی بموسیقی و شعر بیشتر خواهد کرد . پس وجود شاعر و سرودن شعر از ضروریات اولیه اجتماع امروز بشری خیلی بیشتر از گذشته است . بشرط آنکه شرم ادبی در این باره حفظ گردد و این آئینه زشت و زیبا نمای طبیعت ، خود شریك و رفیق جلالت های انسانی با نفوذ خویش نبوده و در جهت خلاف طبیعت خود بکار برده نشود . و کمینت زمان و مکان را هم نیز مراعات کند .

امروزه شعر در حالیکه لازمه زندگی برای تلطیف خشونت های ناشی از زندگی ماشینی است نمیتواند در مقام اصل زندگی برای هیچکس قرار گیرد . يك شاعر حق ندارد زیر این عنوان از فعالیت های برقی آسای زندگی غافل بماند و در عالم خیال بدون تلاش گرسنه و مفلوك باشد تا از ترحم اشرافیان خویش بیهانه ایست که جامعه هنر پرور و شاعر نواز نیست لذت ببرد و عین اسل را که زائیده یا پرورش یافته رفاه است دشاویز آنروای خویش قرار دهد . این اندیشه نه تنها برای يك شاعر قابل احترام برآزنده نیست بلکه توهین به مقام ادب و فرهنگ يك کشور است که زمینه کافی را جهت تحقیر سایر شعرای پا ارزش که مسئولیت انسانی خود را در یافته اند فراهم خواهد کرد و زیان غیر قابل جبرانی به جامعه و جوانان دنباله رو آن خواهد زد .

البته امکان حسادت ها و کارشکنی های فراوان نسبت به هنرمندان و شعرای برجسته يك اجتماع که معمولاً بخاطر احترام معنوی خویش مورد حسد و بغض بی هنران مسند نشین قرار میگیرند وجود دارد و دامنه این امر هم بصورت وحشتناکی وسیع است ولی يك شاعر بلند اندیشه باین مسائل کم اهمیت و زود گذر در مقابل هدف عالی خود توجهی ندارد . بگفته شیخ اجل سعدی

بجان دوست جهانی اگر شود دشمن

خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

در این صورت وقتی محصول زندگی يك شاعر ضاعراً بمسند نرسیده و تهی دست را با نتیجه جاه طلبی ها و زرا ندوزی های حاسدین وی مناسیه کنیم معلوم میگردد که در این قمار برد واقعی با که بوده است ؛

ز حمت کشیدگان همیشه در آتش رنج دیگران میسوزند و شاعر واقعی نمونه زنده ای از این سوز و ساز است . دردهای روحی و سخنان غم آلود يك شاعر

برجسته نمیتواند انفرادی و شخصی باشد. او در سایهٔ سعادت اجتماعی سعادت فردی خود را می‌جوید.

همیشه در اختلافات شدید طبقاتی و ظلم‌های فاحشی که ناشی از این تلاطم اجتماعی بوده است هنرمندان و شعرای برجسته در ملت‌های آلوده بایسن مفاسد ظهور کرده و آئینه شفاف تصویر نمای زمان خویش بوده‌اند.

زمان ما نیز یکی از این زمان‌های شاعرپرور است.

معمولاً چون زمان و مکان سرودن يك اثر را مشخص میکنند من در این کتاب چنین نکردم ولی اشاره به این نکته از نظر خوانندگان عزیز بيمورد نیست که گفته شود تمامی مطالب این کتاب مربوط است به دهسال زندگی من. یعنی از سال ۱۳۳۴ شمسی تا اسفند ۱۳۴۳. البته بوجود آمدن هريك از این آثار پیرای من خیلی گران تمام شد. یعنی درست در مواقعی که دیگران مشغول آرایش و آسایش زندگی بودند من سوختم و هريك از این آثار را که اکنون از انتشار آنان شرم دارم ساختم. در خلال این غزلیات و نظم‌های متفرقه تصانیفی نیز سرودم که همگی از رادیو ایران بکوش ملت حقیقت‌سای این کشور رسید. بشرط وفای عمر بعد از انتشار این کتاب که نخواستم در سایهٔ شهرت رادیویی آن آثار کشفیده شود همگی آن تصانیف را جداگانه منتشر خواهم کرد.

در خلال این مدت رنج‌های فراوان دیدم. اشاره بهیچيك از آنها را لازم نمی‌دانم. بهر صورت برای آنکه شاید بفنوی ملت ایران قرار شود آثار من مانند خودم نسوزد و موجبی پیش آید که شرح حال و چگونگی زندگی با اطلاع طرفداران آثارم برسد. گفتنی‌های زندگی را تا آنجا که بخاطر دارم یادداشت کرده‌ام که در موقع مناسب منتشر خواهد شد. تنها مطلبی که اکنون ناگزیر از اشاره بآنم اینست که برخلاف آنچه تاکنون شنیده و در زندگی دیگران دیده‌ام، من از هر کجا رنجی میدیدم تنها مکان آرام بخشی را که سراغ داشتم خانهٔ محترم بود. هیچگاه بخاطر ندارم از این رهگذر صدمه‌ای متوجه من شده باشد. اصل در آن بود که همسر صبور و پافسایم که هرگز نمیتوانم فداکار بیهوشی بی‌شائبه‌اش را که در این زمان بسیار نادر است فراموش کنم و همیشه از طرف من و زندگی پراز حادثه‌ام در اضطراب و نگرانی شدید بسر برد بخوبی فهمیده بود که من قبل از آنکه يك همسر و يك پدر و يك شريك زندگی باشم. يك شاعر، آهیم بزود رنجی يك كودك بی‌بانه جویم. مشکل‌ترین نوع هم‌نشینی و هم‌زیستی با چنین شخصی است که من بودم. ولی اوتام این

حالات طوفانی و متناقض را در من پذیرفت و هیچگاه کوتاه‌فکرانه پیهانه‌جویی‌های معمولی و حفاتر آمیز بر نخاست و مرا که میبایستی در حدود يك انسان متعارف برای شناسائی احوال اجتماع خویش فارغبال باشم در قفس‌های بداخلاقی نینداخت که بیش از این از قید و بند زندگی شکنجه ببینم. شاید تنها علتی که من توانستم تاکنون با وجود اینهمه زمین خوردگی و زیر صفر قرار گرفتن بازهم برای خود بایستم همین بود. این نکته را مخصوصاً برای آن متذکر شدم تا همسران شعرا و نویسندگان و مخصوصاً اهل تحقیق بدانند که این گروه هیچگونه نقطه اتکالی در جامعه ندارند. تمام تمایلات نفسانی خویش را در يك نقطه متمرکز کرده و بآن میبندیشند. اگر قرار باشد در داخل خانواده خویش هم سرگردان شوند تاب مقاومت نداشته و در صورت ازپای در نیامدن بیزاران بدبختی دیگر دچار میشوند. این گروه در درجه اول بیک همنشین قیمیده و همزیان نیازمندند.

اگر اکنون این مجموعه ناقابل در دسترس ملت ایران قرار میگيرد بازهم مدیون مساعدتهای بیدریافته همسرم بوده است. زندگی من آنقدر وسیع نبود تا بتوانم با هزینه شخصی که هیچگاه بحد کفاف معیشت نبوده است چنین اقدامی کنم. بنابر آن محترم هم مراجعه نشد زیرا نخواستم با رستگاری این تکلیف را که ممکن بود سودی نداشته باشد بگردن آنان در سایه شرم حضورشان اندازم. بخواست خدا با توجهی که همگی نسبت باین شرمندگی دارند در انتشار آن مساعدتهای لازم را خواهند فرمود. بنابراین ما قند همیشه باز گوشه‌ای از زندگی محقرم را فشرده تر کردم و این کتاب آماده چاپ گردید که در این جایا سیاس فراوان همفکری و زحمت دوست عزیزم آقای محمد تجویدی نقاش ارجمنده را برای آرایش این کتاب بی‌محتوی می‌ستایم و از آقای نظام‌العلماء خط‌نویس بسیار باسلیقه و خلیق تبر سیاستگر ارم. از کارکنان و کارگران محترم مؤسسه اصلاحات که همگی با صمیمیت کامل در چاپ این کتاب مرا مساعدت فرمودند کمال تشکر را دارم و توفیق این مؤسسه را بیش از پیش خواهانم.

اکنون که این کتاب منتشر میشود پای عمر من بچهل سالگی رسید. در حقیقت چهل خزان از عمرم گذشت. اوراق این کتاب همان برگ‌های زرد خزان و بزمین ریخته عمر من است. سلیقه‌های مردم امروز برای آرایش طاق پذیرائی خویش با آنکه ممکن است ظروف بسیار پر بهائی در آن قرار

داده شده باشد از شاخه‌های زرد خزانی نیز بصورت آشفته و پریشانی استفاده میکنند که گاهی هم بسیار جالب بنظر میرسد . ممکن است یکی از شاخه‌های کم برگ خزانی در عین پریشانی و آشفتگی این کتاب باشد تا بتواند در گوشه‌ای از آن اطاقهای مزین بنشیند . با توجه بسلیقه پرمرده پسند و پریشان جوی مردم پانتشار آن کوشیدم .

گل ندیده بهاری مرا خطاب کنید
 زمان عمر مرا یا خزان حساب کنید

آری چهل خزان از عمرم گذشت
 معمولاً هر پدر و هر همسر یادگارهای قابل استفاده‌ای برای بازماندگان خویش بجا میگذارد و معمولاً این گونه سرپرستان و وسائل آسایش فرزندان و همسر خویش را فراهم میکنند . من بجای هر گونه زینت و زربوری و بجای تمام ناراحتیهای ناشی از بی اعتنائی‌های روحیم بظواهر زندگی که متوجه داخله زندگی بود تنها این کتاب را که محصول تمامی عمرم تا این ساعت بوده است بهمسر نازنینم «عشرت» تقدیم میکنم تا او نیز بمردم اینزمان که در مقام داشتن‌های خویش چشم و هم چشمی فراوان دارند این یادبود را نگهداشته و چندان هم از تهی دستی من شرمگین نباشد . ملت حقیقتاًس ایران هم که نوع این آثار اگر بر ازنده باشد متعلق بفرهنگه او خواهد بود در قبال زمینه مساعد زندگی داخلی من که این نتیجه ناچیز را داشت البته اجازه چنین حقیقتی را بمن خواهند داد .

تهران - اول بهار ۱۳۰۴ و سیصد و چهل و چهار شمسی -

«رحیم معینی کرمانشاهی»

به پندار تو :

جهانم زیباست ؟

سجاده ام دیباست ؟

دیده ام بیناست ؟

زبانم گویاست ؟

قسمم هم ، طلاست ؟

بر این ارزد ، که دلم تنهاست ؟

هستی

من حسیتم؟ فانه ای از عالم وجود

من آفتاب زرد لب بام هستیم
من مرغ تنک حوصله دام هستیم

در چشم من، چه جلوه ای از بامداد عمر
من شمع نیم سوخته شام هستیم

صاحب دلان، ز صحبت من، مست کی شوند
من خود شراب ریخته از جام هستیم

افسانه های ناقص محنت کشان مخوان
من سر گذشت کامل آلام هستیم

تو مار زندگانی ای نیستی بیج
دیگر بس است قصه ایام هستیم

رنک تعلقی نپذیرفت خاطرم
وارسته از تصور اوهام هستیم

دست طلب بریده ز دامن آرزو
نمپاده سر بستر آرام هستیم

هستی چنین که هست، زمن بشنود، نیست
من با خبر کبوتر پیغام هستیم

من چیستم؟ فسانه ای از عالم وجود
مجهول صرف و نقطه ابهام هستیم

چون شمع شب نخفته بامید صبحگاه
چشم انتظار مژده فرجام هستیم

کعبه

من آن شمع خود سوزانم

چه گویم . چها دیده‌ام سالها
اسیرانه نالیده‌ام سالها

کلامی پسند دلم ایدریغ
نه گفتم ، نه بشنیده‌ام سالها

من آن شمع خود سوز زندانیم
که دزدانه قابیده‌ام سالها

چو ابر پریشان در کوهسار
چه بیهوده باریده‌ام سالها

در این بوستان درخور آتش است
گیاهی که من چیده‌ام سالها

ز بی‌مقصدی چون یکی گردباد
بهر سوی گر دیده‌ام سالها

ز لبهای من خنده هر گزمجوی
من این سفره بر چیده‌ام سالها



بج و بچ

دیدم و دیدم کمیت گفتش ای دوست دوست

در زدم و گفتم کیست . گفتمش ایدوست ، دوست
 گفت در آن دوست چیست ؟ گفتمش ایدوست ، دوست .
 گفت اگر دوستی ! از چه در این دوستی ؟
 دوست که در پوست نیست ! گفتمش ایدوست دوست
 گفت در آن آب و گل ، دیده ام از دور دل
 او بچه امید زیست ؟ گفتمش ایدوست ، دوست
 گفتمش اینهم دعیست . گفت عجب عالمیست !
 ساقی بزم تو کیست . گفتمش ایدوست ، دوست
 در چو برویم گشود ، جمله بود و نبود
 دیدم و دیدم یکیست . گفتمش ایدوست دوست

ملکوت

حریم کعبه و لما جد است در ملکوت

زبان عشق، زبان خداست در ملکوت
صفای قلب، نشان رضاست در ملکوت

مرا بروی زمین قبله نیازی نیست
حریم کعبه دلها جداست در ملکوت

برای عارف گرداننده رو، ز عالم خاک
فرشته را همه دست دعاست در ملکوت

بشوی رنك تعلق ز رازخانه دل
بین ز عشق، چه شوری بیاست در ملکوت

جلال و قدر ملائک بصدر عالم قدس
ز یمن همت اهل صفاست در ملکوت

نصیحتی کنمت اختیار دل بسیار
بندست عشق، که مشکل گشاست در ملکوت

سری که بگذرد از هر چه نام او سوداست
ز قید و بند تعلق رهاست در ملکوت



موج

چه سازم بادل دیوانه خویش

ز دام سینه‌ام ، دل میگریزد
گل من، دیگر از گل میگریزد

مده پندش، که این دیوانه عشق
ز نیرنگ تو عاقل میگریزد

چنان موج هراسانی شب و روز
ز دریا و ز ساحل میگریزد

ز هر قیدی بجز بند محبت
بود هر چند مشکل میگریزد

هم از خصمان عاقل، میپراسد
هم از یاران جاهل ، میگریزد

چه سازم بادل دیوانه خویش
زمنهم گاه ، این دل میگریزد



مجمع محبت

مستی بهانه سازم ، گم کرده خانه خواهم

مرغ محبت من . کی آب و دانه خواهم
با من یگانگی کن . یار یگانه خواهم

شمعی فسرده هستم . بی عشق مرده هستم
روشن گرم بخواهی ، سوزشانه خواهم

افسانه محبت ، هر چند کس نخواند
من سرگذشت خود را ، پرزین فسانه خواهم

بام و دری نبینم ، تا از قفس گریزم
بال و پری ندارم ، تا آشیانه خواهم

تا هر زمان بشکلی ، رنگی بخود نگیرم
جان و تنی رها از ، قید زمانه خواهم

می آنقدر بنوشم ، تا در رخت چو بینم
مستی بهانه سازم ، گم کرده خانه خواهم

گر شاخه امیدم بشکسته ، ریشه دارم
باران رحمتی کو ، کز نو جوانه خواهم



گشت زمان

دست پرورده کس نیستیم این غرت من

روی دامن تو مستانه سر ما ، زیباست
 خواب پروانه بدوش گل زیبا ، زیباست
 در گریبان تو اشکم چه پر از جلوه شده است
 شبنم آویخته بر دامن گلها ، زیباست
 بسته دام محبت ز بلا نگریزد
 در قفس مردن مرغان شکبیا ، زیباست
 بسی خبر خلق از این سوختن ما ، بهتر ،
 شعله شمع ، بتاریکی شبها زیباست
 دست پرورده کس نیستم این عزت من
 جلوه لاله روئیده بصحرا ، زیباست
 زینمه نقش و نگاری که بر این کار گهست
 سر بزانو زدن مردم دانا ، زیباست
 سرخی روی شفق نخوت خورشید شکست
 سرنگون گشتن فواره ز بالا ، زیباست
 حاصل کرده ما گشت زمان میخواهد
 عکس امروز ، در آئینه فردا ، زیباست
 در گذرگاه تو این گریه من زیبا نیست
 حالت چشم تو هنگام تماشا ، زیباست

گمشته

از آن گمشته منم نشانی آوری قاصد

بیان نامرادیهاست اینپهائی که من گویم
همان بهتر بهر جمعی رسم کمتر سخن گویم

شب و روزم بسوز و ساز عمر بی امان طی شد
غمی از ساختن نالم، غمی از سوختن گویم

خدا را مهلتی ای باغبان تازین قفس گاهی
برون آرم سر و حالی بمرغان چمن گویم

مرا در بیستون برخاک بسپارید تا شبها
غم بی همزبانی را برای کوهکن گویم

بگویم عاشقم ، بی همدمم، دیوانه ام، مستم
نمیدانم کدامین حال و درد خویشتن گویم!

از آن گمگشته منم ، نشانی آور ای قاصد
که چون یعقوب نابینا سخن بابیرهن گویم

تو می آئی بیالینم، ولی آندم که در خاکم
خوش آمد گویمت اما، در آغوش کفن گویم

برگ آذر

خلق اگر با من نمی جوشد چه تأثیری مرا

منکه مشغولم بکار دل، چه تدبیری مرا
منکه بیزارم ز کار گل، چه تزییری مرا

منکه سیرابم چنین از چشمه جوشان عشق
خلق اگر بامن نمی جوشد، چه تأثیری مرا

منکه با چشم حقارت عالمی را بنگرم
سنگه اگر بر سر بکوبندم، چه تحقیری مرا

خامه قدرت بنامم برگی آزادی نوشت
ای اسیران زمین گمراهی تر، چه تقدیری مرا

نام من در زمره این نامداران گویم باش
بر سر احوال سرگردان، چه تزییری مرا

نشسته جوید من از باده شوریدگیست
بهتر از این مست خواهی، با چه تقدیری مرا

من بدین ویرانی دل پستهام امید ها
عشق آباد ابد بادا، چه تعمیری مرا

مُهرِ یلِمان

می‌نوشید و از این محنت هستی برهید

با من آئید بمیخانه که جانان اینجاست
عشق و شوریدگی و حال و دل و جان اینجاست

با من آئید باین خانه حسرت زدگان
درد دنیا همه همراه بدرمان اینجاست

می بنوشید و از این محنت هستی برهید
جای آرامش بعد از همه توفان اینجاست

هوشمندان دل افرده بدانند که مست
و زغم عقل رهاگشته ، فراوان اینجاست

با دل سرد عزیزان پراکنده بگوی
گرمی مجمع سرهای پریشان اینجاست

مست شو تا که نظر بازی رندانه ترا
گویدای سوخته دل ظاهر و پنهان اینجاست

این همان خلوت امنی است که رندان خواهند
جام جم . عمر خضر . مهر سلیمان اینجاست

سوگند

بصبح روشن آغاز عشق ما سوگند

بدرد مندی عشاق مبتلا سو گند
 بزود رنجی دل‌های باصفا سو گند
 بشوخ طبعی مستان بزم عشق و جنون
 که گم کنند درو بام خاندرا ، سو گند
 بپوسه گیری پرو انگان ز چیره گل
 بشور بختی مرغان بسته پا سو گند
 بشنگدستی بخشندگان گوشه نشین
 برو گشادگی بی نیازها سو گند
 باشك دیده شب زنده دار مہجوران
 بشعرو ساز و می و بزم آشنا سو گند
 بچشم پاکی شبنم ، برو شاعری روز
 باین مظاهر خلقت، جدا جدا سو گند
 بنامرادی لب تشنگان وادی عشق
 بسازگاری درویش بی‌نوا سو گند
 باشك عاشق مسکین ز قلم اینیمه قید
 پسایداری معشوق با وفا سو گند
 باین غروب غم آلود روزگار فراق
 بصبح روشن آغاز عشق ما سو گند
 که از تو در نظر من هیچ قبله روشنتر
 نبوده بهر نماز ، باین خدا سو گند

پرستو

اوچو من مدبوش در آغوش من

سر نهادم بر سر زانوی او
 خیره گشتم در میان روی او
 تا به بند چشم پنهان بین من
 گردن پیچیده در گلبوی او
 میربودم بوسه های آتشین
 از هوس زان سینه گلبوی او
 دست می شرم گنه آلوده را
 میکشیدم بر پیریشان موی او
 میچکید از چشم او بر روی من
 دانه های اشک حسرت شوی او
 زندگی جو، چشم سرگردان من
 در نگاه گرم عصیان جوی او
 پر زنان افکار گردون گرد من
 چون پرستویی بگرد کوی او
 او چو من مدهوش در آغوش من
 من چو او خاموش در بازوی او
 او ز شوق باده مینای من
 من ز ذوق طاعت مینوی او
 نعمت دنیا شمارا و مرا
 دوزخ شب آشفته در پهنوی او

خانه خدا

نشان جای تو دارم ، بگو می بخیرانی

دلہم گرفتہ ز تنہائی ای حبیب کجائی
خوشا بحال تو کز قید و بند مہر رھائی

بانتظار کہ ٹی، دیدہ ندیدہ وفا یم
بعید بستہ کہ پائیدہ، چشم خستہ چہ پائی

سپیدہ زد دگر ای شمع بزم غیر، خدا را
سزد کہ مرغ شب آید بیامم و تو نیائی

چراغ محفل تاریک نیمہ های شب من
دودیدہ دوختہ دارم بدر، کہ کی ز در آئی

غناہ آینه بخت نیست چہرہ سیما هست
کجائی ای مہ تابان کہ گرد غم بزدائی

نشان جای تو دارم، بکوی بی خبرانی
بہر دلی کہ حرم خانہ شد تو خانہ خدائی

چہ نالی از غم تنہائی ای شکستہ دل من
ہمان خوشست کہ در خلوتی بسوز و نوائی

فتحی

بنادان جامه غرت پوشان

بسای در بسط خاکدان نیست
که با قید تعلق، سرگران نیست

تو خود جزئی ز کل این بسای
خبر لیکن ز خردت تا کلان نیست

گل یاسی که دارد آن لطافت
دلش آگه ز رنج باغبان نیست

مشو دلبنده هر زشت و زیبا
که بیش و کم بغیر از امتحان نیست

برای آنکه، ترك سر تواند
چه جای شکوه‌ای، گر سایبان نیست

بنادان، جامه عزت میپوشان
بهائیم را خبر از پرنیان نیست

بهریز از ثناگویان، بهر هیز
که هر شیرین‌ذبانی مهربان نیست

ز افسون جهان سیمرغ دانست
که جز آتش بگرد آشیان نیست

مرا در محفل شادی بخوانید
جهان رویم، دلم اما جوان نیست

صدف

کلامی پاک طینتی از مانی فرزند

دریا دلان بلب کف حسرت بر آورید
 این تخته پاره عمر، ز طوفان در آورید
 به عزم پایداز و قدمهای استوار
 این پیش پا افتاده مسافت سر آورید
 جان را نهبان به پیکر خاکی چرا کنید
 از این صدف شکسته برون گوهر آورید
 دل زین سرای حادثه انگیز بر کنید
 روزی بسوی قبله گه دیگر آورید
 لاف صفا و مهر در این دوزه نشوید
 رو که بکوی خلق زبان آور آورید
 باطل ز حق شناس ندیدیم دیده‌ای
 این دآوری بعد لگه داور آورید
 کالای پاک میثقی از ما نمی خرنند
 ای نسل‌های تازه شما کمتر آورید

درینغ

در میان جمیع و بی همزبانم ایدرینغ

کس نمیداند چو شمع می سوز جانم ایدریغ
 آتشی در زیر خاکستر نهانم ایدریغ
 کنج این محنت سرا، بی غمگسارم ای فوس
 در میان جمعم و ، بی همزیانم ایدریغ
 ضایر افلاکیم، ز شور بختی همچو ز غ
 دانه چین در گوشه این خاکدانم ایدریغ
 آن هما طبعم که جا در برج عزت داشتم
 چون بر ستونی اسیر آشیانسم ایدریغ
 من سراپا روحم اما در صف تن پروران
 روز تا شب در تلاش آب و نانم ایدریغ
 از سبب مغریست دستاویز هر یزیدگرم
 وز گرانجا نیست پایند جیهانم ایدریغ
 حسرت ماندن ندارم در جهان غم نصیب
 بی خبر هستم ز پایان زمانم ایدریغ
 آه درد آمیز جسم نا توانم ز بسوخت
 آب شد در آتش غم استخوانم ایدریغ
 حسد کینه نظر چون متعل بد خوی زمان
 سنگت ها زرد بر سر بی سایبانم ایدریغ

مهری مُراد ماست که خود شمع مَحَل است

ما از تو غیر یکدل بینا نخواستیم
 چون کودکان حوائج دنیا نخواستیم
 هر کس زوسف روی تو آرد نشاندای
 خود جلوه کن که توری و سبنا نخواستیم
 مرآت رخ نمای تو شد این جهان و ما
 عکس ترا فتاده بمینا نخواستیم
 بر دامن تو دست تسوّل چو میرسد
 تا کعبه پای بادیه پیمنا نخواستیم
 آنگونه عاشقم که در جستجوی تو
 کاخ سپهر هم چو مسیحا نخواستیم
 مبری مرا دماست که خود شمع محفلست
 ماهی که کسب نور کند ، ما نخواستیم
 سود و زیان کار جهان عاقبت یکیست
 مازند زیر کیم ، که سودا نخواستیم

تشنه

زندگیش بوده و با مرده پرتی شادیم

با هوس ، عاشق آن چشمه نوزیم هنوز
وای و صدای ، کزین مرحله نوزیم هنوز

دیگران ، رهبر ثابت و ستاره شدند
ما ، بر این خاک سپه ، مست غروریم هنوز

نه کمال ازدگران دیده ، نه نقصان درخویش
ای زمان ، آینه بگذار ، که کوریم هنوز

زنده کش بوده و با مرده پرستی شادیم
این گواهیست ، که عاشق گوریم هنوز

تکیه بر کار پندز کرده و بیکاره شدیم
خرم از فاتحه اهل قبوریم هنوز

دوزخی تا نبود ، سوی عبادت نرویم
چه توان کرد ، که ما عاشق نوزیم هنوز

راحت خویشتن از دست قضا میجوئیم
تشنه لب بر سر این بر که شوریم هنوز

جمویش

عالمین و دانشن چو هلال مخرم

پرورده عذاب و جگرگوشه غم
مفهوم درد و رنج و معنای ماتم

دور از دیار خویشم و محفل فروز غیر
بیگانه حبیب و بیگانه محرم

با صد زبان خموش بغزلسرای خویش
گنج نهان شعرم و دیوان برهم

شوریده سرچومرغ شبم هرشب و سحر
از اشک و خون چو لاله برخ غرق شبنم

نخجیر خورده تیر اسیرم به بند عشق
صید دریده سینه صیاد همدمم

آشفته دل چو بلبل غم کرده گلشنم
شوریده سر چو حافظ دستار درهم

مات و پریده رنگ چو مهتاب پشت ابر
غمگین و دلشکن چو هلال محرم

با این همه تمکن غم باز هم هنوز
سوزم با تش دل و محتاج مرهم

زندان

هرچه دانش بیشتر و امانده تر در زندگی

هرچه بینا چشم ، رنج آشنائی بیشتر
 هرچه سوزان عشق ، درد یوفائی بیشتر
 هرچه جان گاهیده تر ، نزدیکتر بدین عمر
 هرچه دل رنجیده تر سوز جدائی بیشتر
 هرچه صاحب دل فروزون ، برگشته اقبائی فروزون
 هرچه سر آزاده تر ، افتاده پائی بیشتر
 هرچه دل رنجیده تر ، زندان هستی تنگتر
 هرچه تن شایسته تر ، شوق رهائی بیشتر
 هرچه دانش بیشتر ، وامانده تر در زندگی
 هرچه کمتر فهم ، کبر و خودنمائی بیشتر
 هرچه بازار دیانت گرم ، دلها سردتر
 هرچه زاهد بیشتر ، دور از خدائی بیشتر
 هرچه تن در رنج و زحمت ، ناامیدی عاقبت
 هرچه بایاران وفا ، بی اعتنائی بیشتر

شکیبا

منم کابی که با آبی بلرزد و امن صبرم

توبایک چشم باخلق و ، بدیگر چشم بامائی
بدین منظور گم کردن ، مشوش ساز دلپائی

نمیگوئی و میسوزی ، نمیجوئی و میخواهی
بیاضن تشنه عشق و ، بظاهر غرق حشائنی

درون سوز و برون آرا ، زبان خاموش و دل گویا
برون خاکستر سردو ، درون آتش سراپائی

حکایت میکند چشمت ، ز میخواران هشیاری
گواهی میدهد قلبت ، ز خاموشان گویائی

نگاهی گرم را باشد ، تو با تسر نظر بزی
نیازی گرم را سوزد ، تو سر تا پای تمنائی

تو میخواهی مرا اما ، زدل بر لب نمی آری
تو میجوئی مرا اما ، بهر بر زمی نمبائی

ز چشم من اگر پرسی ، که مجنونتر ز مجنونم
اگر زشت و اگر زیبا ، تسولیا تر ز لیا لائی

سخن بامن بگو تا من ، بگویم از چه غمگینی
نظر بر من فکن تا خود ، بدانی در چه رؤیائی

منم کاهی که با آهی ، بلرزد دامن صبرم
توئی سنگ و بطوفانها ، شکیبائی . شکیبائی

سودجو

بدورانی که بونی از صفا نیست

جهانی دل در این کُنج جهانی
سرایا روح و ، باتاسر روانیم

چه نام است اینکه بار دوش ماشد
مرید سالکان بی نشانیم

بدورانی که بوئی از صفانیت
بهر اندازه خواهی مهربانیم

اگر نیروی خدمت را نداریم
محبت را که دیگر میتوانیم

بحکم آنکه لذت سود جوراست
غلام همت محنت کشانیم

جلال زندگی درعشق دیدیم
ازین بهتر دگر حرفی ندانیم

بجویِ عمر ، ای سنک هوسها
تو بر جا باش ، ما آب روانیم

هزاران شکر ازاین نعمت بهر حال
که شمع خلوت صاحبدلانیم

چنان پروانه از شوق رخ دوست
بگرد عارض زیبا رخانیم

عطاکن حالتی یارب که چون شمع
بیزم دوستان اشکی فشانیم



چند روز زندگی اینقدر بدنامی نخواهد

میگریزم ، زین دغلکاران دنیا ، میگریزم
 تا نیابندم دگر ، گم کرده جا یا ، میگریزم
 تابسنگ هرزه چشمانرا در این گلشن ندارم
 چون تذرو از لابلای شاخ گلها ، میگریزم
 این دل زود آشنا را ، میکشم در بند عزت
 دورتر هر جا ز مردم دیدم ، آنجا میگریزم
 چشم تاکی بر درو در انتظار بی وفایان
 تا نریزم دیگر این اشک تمنّا میگریزم
 یکشب آخر باغبان خوابش برد با ناله من
 زین قفس آهسته چون مرغ شکبا ، میگریزم
 چند روز زندگی ، اینقدر بدنامی نخواهد
 تا نگشتم ، در جهان زین بیش رسوا ، میگریزم
 در کنار دوستان ، از بسکه دیدم نامرادی
 دیگر از هر سایه ، چون آهوی صحرای میگریزم
 جز بلا ز آمیزش این ناسپاسان بر نخیزد
 یا شوم پنهان بکنج خلوتی ، یا میگریزم
 بسکه ترسیده است چشمم از فسون تنگ چشمان
 هر کجا بینم نگاهی گرم و گیرا ، میگریزم
 در قیامت هم چو روی آشنایانرا به بینم
 در پناه سایه دیوار حاشا میگریزم
 سخت پنهان گشته ام در موج توفان زای هستی
 همچو گاوهر روزی از آغوش دریا ، میگریزم
 چشم هم گر خواست بگریزد ، ز ترس خلق دیدن
 گویمش همراه نخواهم برد ، تنها میگریزم
 میگریزم با امید بر نگشتن سوی مردم
 هر چه زشتی دیدم از این خلق ، زیبا میگریزم

غریب

ہرچہ میکریم بی ثبات و لرزانست

بدوستی نتوان تکیه اینزمان کردن
بروی آب ، نمی باید آشیان کردن

بهر چه می نگریم ، بسی ثبات و لرزانست
تفاوتی نکند رو بدین و آن کردن

چه جای شکوه دل ، همدمی نمی بینم
در این دیار غریب ، چه میتوان کردن

برای یافتن یاز یکدلی بگذشت
تمام عمر عزیزه ، بهمنجان کردن

بجاه و مکت خود ، تکیه آن چنان است است
که اعتماد ، بیازان مهربان کردن

مخواه ، آنچه دلت خواهدای اسیر هوس
که سودها ببری ، از چنین زیان کردن

بعاشقان نظری کن ، بشکر نعمت حسن
کرامتی است محبت بداتوان کردن

دریغ و درد که احساس سینه سوزم را
نمیتوانم از این خوبتر بیان کردن

نمط

توروز کارگی راکه شته خوارچه دانی

بسانتظار نبودی، ز انتظار، چه دانی؟
 تو بیقراری دل‌های بیقرار، چه دانی؟
 نه عاشقی که بسوزی، نه بیدلی که بسازی
 تو مست باده نازی، از این دوکار، چه دانی؟
 هنوز غنچهٔ نشکفته‌ای بی‌باغ وجودی
 تو روزگار گلی را که گشته خوار چه دانی؟
 تو چون شکوفهٔ خندان و من چو ابر بپران
 تو از گریستن ابر تو بهار چه دانی
 مپسوزگار بکام تو لحظه لحظه گذشته
 ز نامرادی عشاق روزگار چه دانی
 درون سینه نهانست کنم ز دیده مردم
 تو قدر این صدف ای در شاهوار، چه دانی
 تو سر بلند غروری و من خمیده قد از غم
 ز بیداین چمن ای سرو با وقار، چه دانی
 تو خود عنان کش عقلی و دل بکس سپاری
 ز من که نیست ز خود هیچم اختیار، چه دانی

عجبوت

با تمام بی وفائی دوست دارم دوست را

سخت بر دیوار، تن، چون پیرهن پیچیده‌ام
 کس نیچد گردخود ایشان که من پیچیده‌ام
 از برای يك مگس روزی، بسن عنکبوت
 تارها بردست و پای خویشتن پیچیده‌ام
 سالکی گفتا چه داری آرزو؟ گفتم، سکوت.
 معنی صد نکته را در يك سخن پیچیده‌ام
 عشق‌بازی زنده‌را با سخت جانی يك يك
 از برای گود کردن در کفن پیچیده‌ام
 از کنار گلشن هستی گذر کردم ولی
 دسته‌های گل زطرف هرچمن پیچیده‌ام
 خالی از هر قید و شرطی دوست دارم دوست را
 گرد این آتش بشوق سوختن پیچیده‌ام
 لفظ و معنی را بهم بانگته سنجی های خویش
 از برای بحث بزم اهل فن پیچیده‌ام

افسانه

بکار من کسی کاری ندارد

دلی دارم که دلداری ندارد
متاع من خریداری ندارد

کسی آگه زسوز سینه‌ام نیست
مريض من پرستاری ندارد

نه دلداری، نه دلجوئی، نه دلسوز
بکار من کسی کاری ندارد

دلّم از درد تنهائی گرفته
مقیم شهر غم یاری ندارد

زیاد دوستان رفته است نامم
کهن افسانه بازاری ندارد

ز ابر دوستی باران ندیدم
گل پژمرده گلکاری ندارد

ندارم قیدی و، آزاده حالم
سر درویش دستاری ندارد

ز هر بندم رها کردند و گفتند
که این دیوانه آزاری ندارد

بنازم بی نیازی را که جز عشق
کسی بر دوش من باری ندارد

مُحَلَّت

آنقدر در عشق او غرقم که پیدا نیستم

ناز کمتر کن ، که من اهل تمنا نیستم
 زنده ب عشقم ، اسیر سود و سودا نیستم
 عاشق دیواندای بودم ، که بر دریا زدم
 بهر و گمگشته‌ای هستم ، که بی‌نا نیستم
 اشک گرم و خلوت سرد مرا ، نازیده‌ای
 تا بدانی ایقدر ها هم شکبنا نیستم
 بسکه مشغولی بعیش و نوش هستی غافل
 از چو من بیدل ، که هستم در جهان ، یا نیستم
 دوست میداری زبان بازان باطل گوی را
 در برت لب بسته از آنم . کز آنپ نیستم
 دل بدست آوز شوی به مهر بانیهای خویش
 لیکن آنروزی ، که من دیگر بدلی نیستم
 پای بند از خویشم ، مهلتی ای شمع عشق
 من برای سوختن اکنون ، مهینا نیستم
 هیچکس جای مراد دیگر نمیداند کجاست
 آنقدر در عشق او غرقم ، که پیدا نیستم

روزشتر

کاش خبر از بُنِرم کس نداشت

کاش سبترین کتفی داشتم
 معرکه بی هدفی داشتم
 کاش در این گلشن گل خوار کن
 ارزش خود رو علفی داشتم
 کاش بجای سر دانش پژوه
 دست به طنبور و دلفی داشتم
 کاش بدریوزگی و سفلگی
 نسبتی از دون سلفی داشتم
 کاش به بی شرمی و خود کامگی
 شور و نشاط و شعفی داشتم
 کاش بدنبال خود از حق کشی
 ناله و آه و اسفی داشتم
 کاش در آزدن قلب پدر
 هرزگی نا خلفی داشتم
 کاش خبر از هنرم کس نداشت
 در نهان در صدفی داشتم
 در بر گوه‌ر نشانان دهر
 کاش بهای خدفی داشتم
 در پی خود کاش بهوچگیری
 بسته ز هر سوی صفی داشتم
 بهر تفوق طلبی کاشکی
 در خور هر کس تحفی داشتم
 عز و شرف، مایه ذلت بود
 کاش، تن بی شرفی داشتم
 بود میسر امر این کاش ها
 لقمه نانی به کفی داشتم

سپند

عزم جبران کرد ای شاید فراموشم کنی

کردی آهنگ سفر، اما پشیمان میشوی
 چون بیاد آری پریشانم، پریشان میشوی
 گر بخاطر آوری این اشک جانسوز مرا
 آنچه من هستم کنون در عاشقی، آن میشوی
 سر برانو گریه‌هایم را، اگر بینی بخواب
 چون سیند از ببردیدارم، شتابان میشوی
 عزم هجران کرده‌ای، شاید فراموشم کنی
 من که بدانم تو هم چون شمع، گریه‌ان میشوی
 گر خزان عمر ما را بنگری بارفتند
 همچو این نو بهاران، اشکریزان میشوی
 بشکند پیمانده‌برم، ولسی در چشم خلق
 خونده گر خون تو هم، بشکسته پیمان میشوی
 بینم آن روزی که چون پروانه بهر سو خن
 پای تاسر آتش و سر تا بها جان میشوی
 مرغ باغ عشقی و دور از تو جان خواهم سپرد
 آن زمان بی همزبان، در این گلستان میشوی

شان

یک شعله آتشم بگریزد از برم

راهی به پیش دارم و مستانه میروم
دیوانه‌ام، بدیدن دیوانه میروم

یک شعله آتشم، بگریزید از برم
آسمه سر بخلوت جانانه میروم

هستی‌گز آن گریخته بودم بدام خویش
افکندم آنچنان، که پی دانه میروم

عشق مرا ببین که بیوی شکوفه‌ای
هر گوشه با شتاب چو پروانه میروم

لاف وفا نمی‌زنم، اما براه عشق
چون عارفان دلشده، رندانه میروم

وقتی که زنده‌ام زمن ایدوسترومپوش
وقت دگر چو آید از این خانه، میروم

تنها بیاو حال من محتضر بپرس
تا بنگری چگونه غریبانه میروم

درویشم و بکوی تو چادر زدم ز شوق
یا از درم بخشم بران، یا نمیروم

یا بشکن این قرار محبت میان ما
یا لابلای زلف تو چون شانه میروم

تجیرا

نمودن نقش ایوان میفرید دل از این مردم

بلوح سینه عاشق، خطوط کینه میمیرد
محببت کن، که دل چون سرد شد، در سینه میمیرد

مرنجن خاضری را گردوام دوستی خواهی
که با گرد لطیفی، نور در آئینه میمیرد

نمود نقش ایوان میفرید دل از این مردم؛
اساس زحمت بتاء درون چینه میمیرد

زبام گنبد نخوت فرود آ، گر کسی هستی،
که تکبیر زیبا، در مسجد آیدند میمیرد

دلت را زنده با نور حقیقت کن، که این بیکر
اگر عریان، و گر در کسوت پشمینه، میمیرد

شد بان هر طرف تا کی، برای کسب زور و زر
که گنجور غاقبت با حسرت گنجینه، میمیرد

بگرد آلوده دامن نقد هستی، داده از دینی
برم حسرت، که بی اندیشه نقدینه میمیرد

گوهر عشق

بر چه گفتند بر حد گفتند

خودز خود را ندانم خدا دیدند
بعد بیگانه آشنا دیدند

برده داران خلوت ملکوت
برقی از نور کبریا دیدند

لب بستند و با اشاره دست
مصلحت در سکوت ما دیدند

توجه دانی که این نظر بازان
دیده را بسته و، چها دیدند

نکشیدند از طبیان ناز
درد ها را چو بی دوا دیدند

جوهر فسق را، عزیز و ثمین
مگوهر عشق بی بها دیدند

در ستم ها چو خیره تر گشتند
همه جا دشت نینوا دیدند

خلق را دانه دانه گندم و جو
دهر را، سنگ آسیا دیدند

هر چه گفتند، بر هدر گفتند
هر چه دیدند، نا روا دیدند

بر خرید

کهنه کالایت بخوانم بی خریدارت کنم

ترك آزارم نكردی؟ ترك دیدارت كنم.
آتش اندازم بجانست بسكه آزارت كنم

قلب بیمار مسرا بازچه می پنداشتی؟
آنقدر قلبت بیازارم . كه بیمار ت كنم

من گلی بودم در این گلشن، تو خوارم كرده ای
همچو خاری، در میان گلر خان خوار ت كنم

همچنان دیوانگان در كوی و بازارت كشم
كهنه كالایت بخوانم، بی خریدارت كنم

بعد از این لاف صفا و مهر با مردم مزین
خلق را آگاه از طبع ریا كارت كنم

ای سبكر، دوست میداری سبكر تر خویش
با خیر شهری از آن گفتار و كردارت كنم

هر كجا گویم كه هستی، وین زیبا بازی زجیست
تا ابد در بند تنهایی گرفتارت كنم

پاداش

زمن یارب بکمر این باصفائی

چنان زد آتشم با بی وفائی
که بیزارم دگر از آشنائی

ز هر بیگانه‌ای بیگانه‌تر شد
میان ما خدا یا کن خدائی

مرا چون ناشناسان دید و بگذشت
که، بگذشته است زین بی اعتنائی؟

چه کردم کاینچنین بگریخت از من؟
چه ناموزون زد آهنگ جدائی!

بر او دل بستم و شد خصم جانم
روا بر من نبود این ناروائی

نمی دانند قدر یکدلی را
غرفتاران درد خود نمائی

کشیدم آنچه از دست دلم بود
زمن یارب بگیر این باصفائی

همان بهتر که روز و شب از او دور
بسوزم با نوای بی نوائی

جفا را با وفا پاداش بخشند
مقیمان حریم کبر یائی

برمقدار

گل خود روی این دشمن، نه گلکاری کلنجاری

ضعیف یا بس کن این درمان، من بیمار میمیرم
 مرا دیگر بحال خویشتن بگذار. میمیرم
 دمامه می‌شوم کاهیده‌تر. زین عشق جانفرسا
 ز من شوئید دست ایدوستان. کاین بار میمیرم
 ندارم تاب دیدارت. که با آن شعله میسوزم
 نمیخواهم ترا بینم. کن آن دیدار میمیرم
 من دیوانه را بگذار تا با خود سخن گویم
 بشهر غم غریبم. روی بر دیوار میمیرم
 گل خود روی این دشم. نه گلکاری نه گلچینی
 بخواری عاقبت در گوشه‌ای. چون خار میمیرم
 شکستم بی هوس. بر شاخه نرزان عمر امت
 چنان نازک دلم، کاخر بیک رنگبار میمیرم
 هزاران قصه گفتم، شاهکار شعر من دانی
 چه باشد. آنکه من آب‌سینه از گفتار میمیرم
 سخن‌هایم گرامی‌تر ز درّ باشد ولیکن خود
 چه بی قدر آمدم دنیا. چه بیمقدار میمیرم
 ز دست حاسدان و دوستان سود جو اکنون
 چنان عزت‌گزین گشتم، که بی غمخوار میمیرم
 ز خود زین رنج بیزارم که با این خلق مانوسه
 بخود زین درد می‌پیچم که دور از دور میمیرم

مناجات

نمبر پنجم ناکامی است و خواب بود

دلّم ز عزّت و حسرت کشی ، چه غم دارد
 کبوتری چو تو در خلوت حرم دارد
 حدیث حسن تو در شعر من ، چنان شوری
 بپا کند ، که مناجات صبحدم دارد
 ز عاتق شب هجران ، چه غرویمت ایدوست
 ز گریه گونه من تا بحشر نم دارد
 ز ترس آفت گلچین در این چمن چندیست
 دلّم چو غنچه نشکفته سر بهم دارد
 هنر نتیجه ناکامی است و خواهد بود
 بدست خویش قضا تا که این قلم دارد
 فلک چو داد تواند کند بجای عناد
 روا چرا بدل آزادگان ستم دارد
 خمیده شاخه ناک است بر سر هر کوی
 بجرم آنکه یکی دست با کرم دارد



سبوتر شکرسته

نداری تاب مستی جان من ، پاینده ای کمتر

نباشم مگر در این محفل چه غم ، دیوانه‌ای کمتر
خوش آنروزی ز خاطر ها روم، افسانه‌ای کمتر

بگو برق بلا خیزی بسوزد خرمن عمرم
بگرد شمع هستی بی خبر پروانه‌ای کمتر

تو ای تیر قضا صیدی ز من بهتر کجا جوئی
بکنج این قفس مرغ نچیده دانه ای کمتر

چه خواهد شد نباشد مگر چو من مرغ سخنگوئی
نوایی کم . غمی کم . ناله مستانه ای کمتر

ز جمع خود برانیدم ، که همدردی نمی بینم
میان آشنایان جهان بیگانه‌ای کمتر

تو ای سقف کبود آسمان بر سر خرابم شو
پرستوئی نهان ، در تیر کوب خانه‌ای کمتر

چه حاصل زینهمه شور و نوای عاشقی ایدل
نداری تاب مستی جان من ، پیمانه ای کمتر

چو مستی بخش گفتاری ندارم دم فرو بستم
سو بشکسته‌ای ، در گوشه میخانه‌ای کمتر

پیوند عشق

خدا خواست پیوند عشق تو با من

تو ای آهوی من کجا میگریزی
 چه کردم که بی اعتنا میگریزی
 خدا خواست پیوند عشق تو بامن
 ز من، یا ز کار خدا میگریزی
 چرا گرم خواندی، چرا سرد راندی؟
 چرا لطف کردی، چرا میگریزی؟
 نداری چو تاب وفا، رو بپوشی
 ندانی چو قدر مرا، میگریزی
 نگویم دگر از محبت نگویم
 چو طفل مریض از دوا، میگریزی
 به بیگانه بودن، عزیزم گرفتی
 چو اکنون شدم آشنا، میگریزی
 بمن همچنان با قضا، می ستیزی
 ز من همچنان کز بلا، میگریزی
 چو با خنده گویم برو، دل ربائی
 چو با گریه گویم بیا، میگریزی
 ز دستمن آنگونه، کز دست کودک
 چو پروانه ای بی صدا، میگریزی
 بمن عشق درد و بلا می پسندد
 ز من بهر چه، ای بلا، میگریزی
 ز چشم من ای من بقربان چشمت
 چنان قطره اشکها، میگریزی
 فدای گریز و ستیز تو کردم
 که چون کبک، شیرین دایمیگریزی

حکایت ما

کسی نبود که ما بشنود حکایت ما

بمخفلی ، که حسودی کند سعایت ما
نمیکنند چرا دوستان ، حمایت ما

نه در ازای هنر، تاج زر بسر داریم
نه سر باوج فلک بر کشیده رایت ما

چگونه است، که هر جا زما رود نامی
حجاب عیب بگیرد بخود، درایت ما

اگر براه غلط میرویم، این یاران
نمیکنند زیاری، چرا هدایت ما

در این محیط پر آشوب اهل دل کش وای
کسی نبود، که تا بشنود شکایت ما

چنان گرفتند دل از دست زندگمی شده ایم
که مرگ هم نه بجا آورد رضایت ما

دریغ و درد، که یکدل در این فساد آباد
نسوخت ز آتش بنهفته در شکایت ما

فدای دست تو ای پیک نیز پای اجل
بگیر عمر و، مکن بیش از این رعایت ما

هزار قصه جانسوز، اگر بشعر آرند
اشارتی است، بر این رنج بی نهایت ما

سینه چاک

سنگ چشم است آسمان چشم غنایت زو مدار

بار هستی سخت سنگین شد، تنی آزاده کو
روزگاری بی سر انجام است، جام و یاده کو

عشق را گفتم، که ماهم پای رفتن داشتیم
گفت از من دستگیری، توشه آماده کو

سالك افتاده در ره بشمار است ای رفیق
رهروی چالاک، سر بر آستان بنیاده کو

بحر توفانزای هستی، کان در و گوهر است
سینه چاکمی چون صدف، در ساحلی افتاده کو

زهره میخواهد قمار عشق، وانگه با خنن
شیر دل سوداگری، سرمایه از کف داده کو

تنگ چشم است آسمان، چشم عنایت زومد
سخت رفتار است گیتی، چهره بگشاده کو

تبغ بازی میکند دیوانه طفل روزگار
یکتن ای مردان گردنکش، بپا استاده کو

دوستان افسونگر و حق ناشناسند ایدریغ
دلبری بی رنگ وریب و غمگساری ساده کو

ساقی عشق

ای جوان کن گوش پذیر خیر اندیش را

سر درون سینه بردم تا بینم خویش را
 طعمه دندان گرگ آزدیدم پیش را
 هر که از این خوان هستی جرعه نوش غفلت است
 آخرش چون من بجان باید خریدن نیش را
 پرتوی در راهم افکن، ای چراغ عافیت
 تا بجویم مقصد افتاده اندر پیش را
 عمر سودا نیست، ای سوداگران خود پرست
 بیشتر جو، بیشتر دارد زیان پیش را
 جان بدر برد آنکس سودای جهاندازی نداشت
 ای جوان کن گوش پندیر خیر اندیش را
 گرسری آزاده میخواهی رها کن زور و زر
 این تعلقهاست کافزون میکند تشویش را
 ساقی عشق است تا باقی در این نیلی رواق
 کس نمی بیند تپی پیمانه درویش را
 سوختم در انتظارت ای طبیب اشتیاق
 مرهمی کو تا کند تیمار، قلب ریش را

صاحب درد

مخواه ازنی دل سوخته سرود امید

بیان درد مکن ، جز برای صاحب‌درد
 من اهل دردم و ، دامن دواي صاحب‌درد
 زياد گارخوش خويشتن مگو ايدوست
 بمحفلي ، كه شدي آشنای صاحب‌درد
 كنون كه هر كه اسير هوای نفسانيست
 كسي چگونه شناسد ، پاي صاحب‌درد
 بكوي دلشدگان رو ، چو حاجتي داري
 كه مستجاب تر آيد ، دعای صاحب‌درد
 از آنچه ديده‌اي ايدل در اين دوروزه عمر
 سخن بگوي ، كه جانم فدای صاحب‌درد
 مخواه از ني دلسوخته سرود اميد
 زسینه ، خسته بر آيد صدای صاحب‌درد
 مقام درد پسين ، با هنر بخوانندش
 كسي كه خوب در آرد ، ادای صاحب‌درد
 هزار تجربه كرديم ، غير درد نبود
 بدرد خانه گيتي ، شفای صاحب‌درد
 ضلای رنگ مرا بين و اعتبار مرا
 كه با خيرشوي از كيميای صاحب‌درد
 از آن اميد بدمان دردها دارم
 كه چرخ پر بود از وای صاحب‌درد

تقدیر

اینجاست بهمان علت حد و تسکلی ما

ای وای، در این دارفنا، خستگی ما
چیزی نبود، جز غم دلبستگی ما

چون ساعت رفتن برسد، الفت هستی
صد پاره شود، با همه پیوستگی ما

ما جمله، اسیران من و مائی خویشیم
اینجاست، همان علت صد دستگی ما

افسوس، که باقید تعلق خبری نیست
ز آزادگی مطلق و وارستگی ما

نیک و بد تقدیر، که تغییر پذیر است
تعبیر شود، پستی و بر جستگی ما

این عقربه تند زمان است، که خندد
بر راه دراز و، قدم آهستگی ما

در عین جوانی، بشگفتند یکا یک
بیران جهان دیده، ز بشکستگی ما



از دل

ای همفران باری اگر هست ببندید

آسوده دلانرا، غم شوریده سران نیست
این طایفه را، غصه رنج دگر دان نیست

راز دل ما، پیش کسی باز مگوئید
هر بی بصری، باخبر از بیخبران نیست

غافل منشینید ز تیمار دل ریش
این شیوه پسندیده صاحب نظران نیست

ای همسفران، باری اگر هست، بیندید
این خانه، اقامتگاه رهگذران نیست

ما خسته دلان، از پر احباب چو رفتیم
چشمی ز بی قافله ما، نگران نیست

ای بی ثمران سرو شما سبز بمانید
مقبول، بجز سرکشی بی هنران نیست

در بزم هنر، اهل سیاست چه نشینند
میخانه دگر جایگاه، فتنه گران نیست



خانه خاموش

ایقدر هم بی نشان در این گنستان نسیم

میروی، تادریست شور و شری ماند بجاء
عاشقی دیوانه، با چشم تری ماند بجاء

کاش سرتا پا تو بودی آتش و من خرمی
تا ز تو دود و دمن خاکستری ماند بجاء

از من سرگشته، هر گز شرح عشقم را مبر سر
این چه حاصل، قصه رنج آوری ماند بجاء

اینقدر هم بی نشان، در این گلستان نیستم
در قفسی شاید دمن مشت پری ماند بجاء

دردم بعد از تو ای عشق آفرین همزبان
آتشی، شوری، فغانی، محشری ماند بجاء

تا تو باز آئی، بجای پیکر رنجور من
خانه ای خاموش و خالی پستری ماند بجاء

باز گردی آن زمان، کز این همه آشفنگی
جای من، تنها پریشان دفتری ماند بجاء

دل من

مردہ است و لم قاتل اور ایشنا مید

افسرده از یار جدا ئیست ، دل من
 سرگشته افتاده ز پائیست ، دل من
 کم دانه بریزید، که در گلشن گیتی
 دل کنده زهر بر گ و نوائیست، دل من
 مرده است دلم، قاتل او را بشناسید
 خود کشته بردست حنائیست، دل من
 از رهگذرم دور شوید و بگریزید
 دیوانه از بند رهائیست ، دل من
 در محفل من، گوش دل و جان بگشائید
 افسونگر افسانه سرائیست، دل من
 با درد کشان سرکشی ای چرخ نریزد
 بر بام تو، آزاده همائیست، دل من
 تسلیم نصیب است و زبان بسته تقدیر
 حسرت کش بی چون و چرا ئیست، دل من
 بشکسته دلی را چو من از خویش مرانید
 آئینه معشوق نمائیست ، دل من
 عمریست دلم ساخته با هر چه بالا، هست
 تا عشق بداند، چه بالائیست دل من

سؤال

مهرجو که با ترک وجود است ، وجود است

بردوش من این عمر، وبال است وبال است
سودای وصال تو، محال است محال است

تقریر کمال تو، جنونست جنونست
تصویر جمال تو، خیال است خیال است

هرجود که با ترک وجود است، وجود است
هربود که با ترس زوال است، زوال است

ما در نظر یار، حقیریم حقیریم
اقرار بنقص، عین کمال است کمال است

حال دل ما، هیچ مپرسید مپرسید
بشنیدن این قصه، ملال است ملال است

خون دل عشاق، بنوشید بنوشید
این باده بهر بزم، حلال است حلال است

تنها نه گدایان سر کوچه ملولند
هر چیز بخواهید، سؤال است سؤال است



امید محال

عشق آن عبادتی است که از بر وضو گذشت

دردا که درد عشق تو از گفتگو گذشت
وز عمر من می‌رسد، که آبی ز جو گذشت

افسانه امید محال من ایدریغ
آنقدر شکوه داشت، که ازهای وهو گذشت

هر کس نشان من ز تو پرسد، همین بگوی
دیوانه‌ای، که عاقبت از آبرو گذشت

اکنون حریف مستی من، در زمانه نیست
ساقی بهوش باش، که کار از سبو گذشت

تطهیر، شرط اول ذکر است در نماز
عشق آن عبادتی است، که از هر وضو گذشت

دامان من ز قید تو ای عمر پر فریب
زنگین چنان شده است، که از شستشو گذشت

من کیستم بدام تو ای چرخ واژگون
دریا دلی، که از سر هر آرزو گذشت

ویر

مرا ببریز محنت خلق کردند

مرا بی یار و غمخوار آفریدند
مرا بیمار بیمار آفریدند

مرا با درد عشق سینه سوزی
از اول، بی پرستار آفریدند

مرا دائم قرین رنج کردند
چو گل، در سایه خار آفریدند

مرا چون مرغ خوشخوانی در این باغ
سرفتار سرفتار، آفریدند

مرا لبریز محنت، خلق کردند
مرا از غصه سرشار آفریدند

مرا در بزم گیتی، مات و مبهوت
نه سرمست و نه هشیار آفریدند

مرا، ز آمیزش امید و یاسی
بی یک لحظه دیدار آفریدند



گذرگاه

ایندرای عسبر پام منه زنجیر قید

در گذرگاه جهان هر چیز جفا بگذرد
تلخ و شیرین، عیش و محنت، زشت و زیبا، بگذرد

گرچه سخت است و توانفرسا جدائیهای ما
قسمت اینست و پیاید ساخت، اما بگذرد

روزگار وصل هم خواهد شد ای پیدر دل
چون بخود آئیم او هم، با درید، بگذرد

دست من بر دامن جد چاک صاحب معنی
کز سر بی اعتنائیها، ز دایب بگذرد

ایستد ای عمر بسر پایم منه زنجیر قد
دور فرمان تو هم، امروز و فردا، بگذرد

ز پل چوین هستی، هر که با وحشت گذشت
ای خوش آن دهر و که با چشمان بند، بگذرد

زود بگذر لذتی دارد جوانی، بدریغ
صورت ایام آمیزش، چو زوایا، بگذرد

ای قرین شادکامی، حال ناکامان پیرس
بر تو این هرگز نخواهد ماند و ازما، بگذرد

خود گرفتیم از تو بگذشتم چویمبری کنی
این خدای مهر بانیم از تو آریا، بگذرد

الحق

عاقبت بین را بجای اشک خون آید ز چشم

تا یکی باید عزیزان خواری، در این اجتماع
 تا یکی اهل فضیلت، زار در این اجتماع
 تا نمرادی چند پنهان در لباس عافیت
 کار آمد تا یکی بیکار، در این اجتماع
 رنگ هر دم بعد نیرنگ دارند بدریغ
 تا قیمت گرمی بازار، در این اجتماع
 بسکه عربان فتنه ها گردیده کم کم بکنند
 مست خواب آلوده را بیدار، در این اجتماع
 ناصحا پند مده، سازش ندارد تا باید
 از زنی گفته، یا کردار، در این اجتماع
 هوشمندی را نمی بینم، مگر در خلوتی
 سر برانوار روی بر دیوار، در این اجتماع
 عاقبت بین را بجای اشک، خون آید از چشم
 بسکه بیند دیده خونبار، در این اجتماع
 در لباس گوهری سودا گران سودا کنند
 سنگد گوهر را بیک مقدار، در این اجتماع
 بسکه درد آلوده است اکنون هوای روزگار
 ده کشیدن گشته بس دشوار، در این اجتماع

قطره

ای پاسدار ملک رضا بزمی فرست

با آنکه غرق خواهش نفسانیم هنوز
دیوانه عواطف انسانیم هنوز

خاکم بسر، که نامه سیه میروم بخاک
مفتون رنگ زندگی فانیم هنوز

فهم اینقدر نبود، که دم بندم از سخن
شیرازه بند دفتر نادانیم هنوز

یاران قسم بخاک سبکبار رفتگان
باغیر این سرا، ز گرانجانیم هنوز

ای پاسدار ملک رضا، همد می فرست
در تنگنای حادثه، زندانیم هنوز

باناله ای، قرار دل از اهل دل برم
مشعل فروز جمع پریشانیم هنوز

آن قطره ام، که در صدف تابناک عشق
چشم انتظار رحمت یزدانیم هنوز



نلاغ و کبک

غمريت بهوزيم و منور است که خايمم

رسوا شدگانیم، که دلپسته نامیم
از بهر یکی دانه، سرافکنده بدامیم

از خلق گریزان و، به بند تو اسیریم
وحشت زدگانیم، که دردست تو رامیم

در کنج حریم تو، بمردیم ز هجران
افسوس در این مهلکه ما صید حرامیم

از تابش مهر تو، فروزان شده انجم
ما ذره ناچیز، چه هستیم و کدامیم

شناخته خویشیم و، سروصل تو داریم
عمریست بسوزیم و هنوز است که خامیم

گوئیست، گریزان ز کف، اسرار وجودت
ما کودکی نوپای دوان، بر لب باقیم

این جلوه مانیت، که در بزم جهانست
عکس رخ یاریم، که افتاده بجامیم

ارکان وجود همه بیخبرانرا
آتش بزنای عشق، که ماسردگلامیم

پیمانه بدستیم، که بیگانه ز عقلیم
با نقص کمالات، یکی رند تمامیم

تا حافظ و سعدیست، کجا جای من و تست
ز اشیم هوسباز، که چون کبک خرامیم

امید مدارید که بی غم گذرد عمر
معذور بدارید، که مأمور بیامیم

عقرا

می از دست ابل نوشیدم بن

گنه آلوده چاك دامنم بين!
 بجای شرم و حرامان، من منم، بين!
 برای هر چه، تا بینم، بخواهم
 چو طفل شیر خواری، شیونم بين!
 به آن چشمی، كه سود خویش بینم
 زیان دیگران، نادیدم بين!
 بظاهر زاریم، بر مستمندان
 بخلوتگاه، بشكن بشكنم بين!
 برای آنكه، بزمم گرم باشد
 بساط این و آن، پاشیدم بين!
 چون برو هست، بازم، در زبونی
 كمتر گشتن و، نالیدم بين!
 چنان طاووس مستی، باد و صد رنگ
 بیاغ زندگی گردیدم بين!
 چو شمعی، خیره در پروانه سوزی
 ز بادی، وحشت و لرزیدم بين!
 كمین بگرفتن و، بیدار ماندن
 پس از غارتگری، خوابیدم بين!
 چنان دیوانگان بی تكلف
 بكار خویشتن، خندیدم بين!
 بگناه زورمندی، پنبه در گوش
 تظلمهای كس، نشیدم بين!
 پس از اینها كه می بینی، بناچار
 می از دست اجل، نوشیدم بين!
 برای چیست، این حرص جهان سوز؟
 توای فرمیده، نافرمدیم بين!

خمنده ابر

آشفتگی بید صفا بخش چمن بود

مفقور چه از خلق جهان، بانی ما داشت؟
کاینگونه سر بی سرو سامانی ما داشت

هر لحظه اجل، خنده پر معنی و تلخی
بر این همه مغروری و نادانی ما داشت

خرم دل آن مرغ، کزین دام زها گشت
جز غم چه ثمر، زندگی فانی ما داشت

هر ساز شنیدیم که سوزی بدل افکند
دیدیم اثر از ناله پشیمانی ما داشت

تنه‌اره صحرای خون، عقده گشتا بود
مجنون، خبر از سر بگریبانی ما داشت

آشفنگی بید، صفا بخش چمن بود
گاهی، که شباهت به پریشانی ما داشت

بگذشت خلیل از پسر اندر زه معشوق
ای کاش پدر هم، سر قربانی ما داشت

افسوس که این مرغ سبک روح دل ما،
گر داشت غم، از درد گرانجانی ما داشت

بک عمر امید دمی آزاد پسریدن
در کنج قفس، این دل زندانی ما داشت

کاسہ لبریز

در گوشه قناعت خود خسرو کی قسم

خو کرده‌ام، بعشق بالا خیز خویشتن
دل بسته‌ام، بشعر غم‌انگیز خویشتن

بد دیده‌ام، زمردم دلسرد زود جوش
نارم بد قلب گرم کم آمیز خویشتن

در گوشه قناعت خود، خسروی کنم
با دولت دو چشم گهر بیز خویشتن

پاهای آرزوی خود از ترس آبرو
بنفتم، بدامن پرهیز خویشتن

از حسرت بهار، چنان شاخ مریمی
پیچیده‌ام بگردن پائیز خویشتن

من چاچراغ روشن عشقم، که داشتم
صد رنگ نور معرفت آویز خویشتن

سنگی بدست ما بده ای کودک زمان
تا بشکنیم کاسه لبریز خویشتن

آرزو

دلم سوخت در آتش قیدها

هنر آفرین طبع من، کاشکی
نمیشد اسیر سخن، کاشکی

دلم سوخت، در آتش قیدها
بسوزد قفس بند تن، کاشکی

توای روح پر شور حسرت نصیب
گریزان شوی از بدن کاشکی

هوس جو تنم، گشته جان مرا
بپیچندش اندر کفن، کاشکی

سرم ناکه مست است، بردست من
رسد تیشه کوهکن، کاشکی

مرا بود چون شمع، در بین جمع
سر آتش افروختن، کاشکی

ندارد اثر ناله، مرغان حق
گریزند از این چمن، کاشکی

نصیبم شود همپو پروانه‌ای
پس از ساختن، سوختن، کاشکی

رود نام من، کم کم از یاد خلق
چو افسانه‌های کهن، کاشکی

شوق منساہ

اشک در چشم فریبده ترست می بینم

خانمانسوز بود آتش آهسی، گاهی
ناله ای میشکند، پشت سپاهی گاهی

گر مقدر بشود، سلك سلاطین بویید
سالك بی خبر، خفته برای گاهی

قصه یوسف و آن قوم، چه خوش بندی بود
بعزیزی رسد، افتاده بچاهی گاهی

هستم سوختی از یکنظر، ای اختر عشق
آتش افروز شود، برق نگاهی گاهی

روشنی بخش از آنم که بسوزم چون شمع
رو سپیدی بود از بخت سیاهی گاهی

عجبی نیست، اگر مونس یار است رقیب
بنشیند بر گل، هرزه گیاهی گاهی

چشم گریان مرا دیدی و، لبخند زدی
دل بر قصد بر، از شوق گناهی گاهی

اشک در چشم، فروینده توت می بینم
در دل موج بین صورت ماهی، گاهی!

زرد روئی نبود عیب، مرانم از گوی
جلوه بر قریه دهد، خرمن گاهی گاهی

دارم امید که با گریه دلت نرم کنم
بهر توفان زده، سنگیست پناهی گاهی

سازش

غم ما بم کربجاری داشت در دوران خویش

کاش عشقی بود، تا با سوژ جان می ساختم
روز و شب می سوختم و، با جهان می ساختم

کاش در کنج قفس هم، یاد گلوئی بر
داشتیم و، با جفای باغبان می ساختم

عمر ما هم گر بهاری داشت در دوران خویش
چون چمن، با بر گذیزان خزان، می ساختم

گر هم از بگذشته، شیرین خاطراتی مانده بود
با گذشت تلخ عمر بی امان، می ساختم

گر گمان میرفت سامان می پذیرد زندگی
با مرارتش بهر امتحان، می ساختم

گر پرو بالی بجا میماند، دور از چشم خلق
باز با خاشاک و خاری، آشیان می ساختم

بود اگر دلبستگی، ما هم ز رنج این و آن
کاخ عیشی، گوشه این خاکدان می ساختم

ما نمی خواهیم سامانی، اگر سر داشتیم
تا کنون با هر چه میشد، سایبان می ساختم

گر بدست و پایی ما بند تعلق بسته بود
با عذاب زندگی، چون دیگران، می ساختم

بیمه سوز

غرق انجم و دل از برق محبت روشن

در دل جمعم و عمری دل من تنب سوخت
 ای خوش آن لاله که چندی بدل سحر سوخت
 بعثت در پی روشنگری خویش نشست
 هر چراغی، که در این دوره واندا سوخت
 رونق محفل نسادان بچپن دانی چیست؟
 شمع چشمی، که بعزلتکده داندا سوخت
 سر بسر گشته مه آلود اگر دشت جنون
 دود قلبی است، که در قافله لیلا سوخت
 خوشه چینان وفا را، زمن امروز بگوی
 خرمن عشقی اگر بسود در این دنیا، سوخت
 آنکه این حسن ابد دارد و نور ازلی
 چه داش سوخت اگر در غم او دلها سوخت
 شمع را گوی، تأمل چه کنی در سوزش؟
 بخت پروانه بلند است، که بی پروا سوخت
 غرق اشکیم و، دل از برق محبت روشن
 عجب از آتش ما بسود، که در دریا سوخت!
 برقی از عرش درخشید و کلیمی بر خاست
 خلق پنداشت، که این نور، از آن سیم سوخت

فریب

کج باوری . ز سایه خود هم رمیدم

من لاله ز خون جگر آب خورده‌ام
نیلوفر، بشاخه غم تاب خورده‌ام

من آن شقایقم که بجرم تبسمی
عمری دریده دامن و، خوناب خورده‌ام

دانی چرا خمیده چو چنگ است قامت؟
در بزم غیر، سلی احباب خورده‌ام

چون قایق شکسته بطوفان زندگی
بی بادبان بسینه گرداب خورده‌ام

کج باوری، ز سایه خود هم رمیده‌ام
از بس فریب مردم ناباب خورده‌ام

سازی شکسته هستم و بی تار و پود و ساز
از دست چرخ، لطمه مضراب خورده‌ام

جز باخدای خویش ندارم سر نیاز
سو گند ها، بخلوت محراب خورده‌ام

مجمع‌الجماعت

دیدۀ خودبین من روشن نبود

روح من . هرگز اسیر تن نبود
او چو من ، پابند ما و من نبود

او خدا بین بود ، من خود بین محض
آن بهشتی مرغ ، اهریمن نبود

او همائی بود ، در برج فلک
همچو من ، در مانده در مسکن نبود

او پری بود و ، بمن الفت نداشت
بود گل ، اما بچوب آون نبود

چون مرا ایق ندید ، از من گریخت
دیدۀ خود بین من ، روشن نبود

روزگار عمر من ، یکشب نداشت
کز چنین رنجی مرا شیون نبود

لاشه تن ، لاشه خواری بیش نیست
یکنفس با روح ، این کودن نبود

سوز و گداز

سوز من سوز دل در پنج شمارنج جهان

من چه گویم، که بر از دل من پی ببرید
زه بسر منزل شوریده دلان، کی ببرید

سز. آن سوز ندارد که بنالد با ما
بهر تسکین دل سوختگان، نی ببرید

هر کجا محفل گرمی است کد رنگی خواهد
قدحی خون دل ما، عوض می ببرید

در چمن غنچه پر پر شده ای، گردیدید
پی به پی برگی ما، از ستم دی ببرید

بهر تنبیه کریمان زمان، به که همان
پیش سلطان یمن، هدیه سر می ببرید

خون بدل هر که چو من رفت و، دگر بازنگشت
شاخه ای لاله، بآرامگه وی ببرید

سوز من سوز دل و، رنج شما رنج چمن
من چه گویم، که بر از دل من پی ببرید

دُعایِ نمیشب

غنچه باغِ امید، یہ چکس را شکنید

بر بنای عدل کرد این چرخ را تکوین. خدا
گیر نگیرد داد من را از تو، حاشا زین خدا

تلخکامی دیده ام ، دیگر تو آزارم مکن
تا کند کام ترا درزندگی شیرین خدا

دوست میدارم من این اشک شب و آه سحر
عاشقانرا در صبوری میکند تحسین خدا

در دل عشاق اگر باشد امید وصل دوست
درد جانسوز جدائی را دهد تسکین خدا

عشق آزاری مکن ، وای از دعای نیمشب
بارها گفته است در این لحظه ها آمین خدا

سر نیچم هرگز از شکرانه وارستگی
در بیابانها کند سنگم اگر بالین خدا

غنچه باغ امید هیچکس را مشکنید
بشکند چیره دستی، دست این گلچین خدا

طوفان

این چه مجنونی و چه لیدر میست

این چه شور است؟! این چه شیدائیست؟!
این چه عشقی است؟! این چه رسوائیست؟!

این چه توفان موج خیزی بود؟!
رفتم از دست ، این چه دریائیست؟!

این چه دیوانگی است من کردم؟!
این چه دلبستگی بدنیا ئیست؟!

این چه موی است و روی و چشم و نگاه؟!
این چه حسن است؟! این چه زیبا ئیست؟!

منکه دانه بوصل او نرسد
این چه امروزی و چه فردائیست؟!

سر بزانو نهاده میگردیم
این چه دردی است؟! این چه تنهائیست؟!

با نکه بی قرار هم شده ایم
این چه مجنونی و چه لیلا ئیست؟!

تا قیامت بسانظارم من
این چه رسم و ره شکیبا ئیست

توشه

چو آتش آمدم و بچود و دخواهم رفت

مرا عزیز بدارید، زود خواهم رفت
چو آتش آمدم و همچو دود خواهم رفت

زبان من همه سود است در جهان شما
که گفته است که نگرفته سود خواهم رفت؟

چه گفتم و چه شنیدم؟ بخاطرم نرود!
نبرده حاصل گفتم و شنود خواهم رفت

بسی بمقصد و بجهول رفته ام شب و روز
چو هرروی که نه یکدم غنود، خواهم رفت

خوشم که نیست به دل آرزو در سرم نازی
که راحت از همه بود و نبود خواهم رفت

برای خویش بمیرم، که برده توشه راه
دلی شکسته ز دست حسود، خواهم رفت

غبار در پی و دل در کف و گریزانم
چو آن سوار که گویی ربود، خواهم رفت

عشر

رقم بصفحه هتسی چربی حساب زدند

ستون خیمه مهر از ازل خراب زدند
 بنای صلح و صفارا ، بروی آب زدند
 برای آنکه بیمار آوردند بذر تفاق
 بچهر مذهب و دین ، زابتدا نقاب زدند
 دهان اهل حق از آتش عطش خشکید
 ز ظلم سد سکوتی، که در سراب زدند
 ببرضرف نگرم، چشم ملذّس بستم
 بصورت همگی رنگ ماهتاب زدند
 یکی ز جوع بمیرد، یکی ز سیرائی
 رقم بصفحه هستی چه بی حساب زدند
 برون روید ز میدان، که شهبازان هم
 عنان گسیخته دنبال هم، رکاب زدند
 باز ز صبر گریزد، به تیغ حاجت نیست
 مدبران بادب تیشه بر عذاب زدند
 از آنچه میگذرد بی خبر چو من باشید
 که عارفان، همگی خرقة در سراب زدند
 نشان مهر بقاموس این تمدن نیست
 بر این صحیفه باب دهان لعاب زدند

خوشینوار

در قبال دوستی ما، می‌گشتم آزار ما

غم فزون دارم ، بسیلی چهره گلنازی کنم
 ترس دشمن شادی است و خسویشتن داری کنم
 هیچکس آگه ز دردم نیست، این خودنعمتی است
 دمیدم شکرانه از این بی پرستازی کنم
 در قبال دوستی ها ، میکشم آزار ها
 زندگی اما حرامم باد اگر زاری کنم
 تا یاسایم ز رنج نامرادیهای خویش
 در پناه باده گاهی ترك هشیاری کنم
 همچو بیدی در کنار صخره ها روئیده ام
 این همه خواری کشیدم، تا سبکباری کنم
 تن بکاهم آنقدر از قید ها، تا همچو کاه
 بسا نیمی در فنای خویشتن یازی کنم
 ای صدف در پهنه دریا دهانی باز کن
 تا بجای گریه خونین گیر بازی کنم
 بر مزارم لاله ها روید ز داغ سینه سوز
 ذوق من را بین، کجاها فکر گلکاری کنم:

برق رحمت

باز کرد ای ساقی پر شور بزم عاشقی

باز سَرد ای مهر تابان روشن این کاشانه کن
زنده شوق پر فشاندن را در این پروانه کن

باز سَرد ای ساقی پر شور بزم عاشقی
از می عشق و محبت ، لب بلب پیمانه کن

باز سَرد و این دل در سینه سرد افتاده را
سَرم کن ، آتش بزن ، دیوانه کن، دیوانه کن

باز سَرد و بار دیگر آن هیاهوی مرا
آتشین تر، دلنشین تر ، بر در میخانه کن

باز سَرد و خلوت سرد مرا بایک نظر
رونقی شاهانه بخش و محفلی شاهانه کن

باز سَرد ای برق رحمت، اشک جانسوز مرا
در دل دریای هستی گوهری یکدانه کن

باز سَرد و این من در عاشقی افسانه را
با نگاه سَرم دیگر در جنون افسانه کن



سیر و تماشا

دانی چه بود حاصل یک عمر رنج ما؟

آسوده کسی نشد ز بلایای زندگی
جز آنکه دیده‌بست، ز رؤیای زندگی

ما مرید زندگی که نبودیم، آمدیم
چندی کنیم سیر و تماشای زندگی

دانی چه بود حاصل يك عمر رنج ما ؟
رسوای زنده ماندن و منهای زندگی!

بازیگران صحنه عمریم و در جهان
خالیست در میانه ما، جای زندگی

ما سر سپردگان قضا و قدر، کدام
سپهر گرفته ایم، ز دنیای زندگی

تا ما اسیر رنگ شب و روز مانده‌ایم
مشکل بود تصور معنای زندگی

با پندهای شیخ عوض کرده‌ایم ما
نقد کنون بنسبه فردای زندگی

آن زندگان که سر بر اختران نهند
گر زندگی کنند چو ما، وای زندگی

صاحبی کیجاست که خواند يك نگاه
در اشک ما، حکایت گویای زندگی

تغزبان

برلم مهر کو تست چه پرسی از عشق

در پس پرده بسی راز نهان می بینم
یکجهان عشق، در این کنج جهان می بینم

قصه‌ای را که نگنجد به بیان می شنوم
حالتی را که نباید بگمان می بینم

هستی از بسکه در آمیخته بارنگ و فسون
دامن آلود گنه، پیر و جوان می بینم

دیده گر باز کنم، در دل صحرای وجود
توده‌ای خالک و جهان خفته در آن می بینم

هیچ در هیچ و شتابست بدنبال شتاب
آنچه در آینه گشت زمان می بینم

هر که در عالم خود گم شده یاری دارد
عجیبی نیست که عالم نگران می بینم

آنچه باقیست، همان قصه عشق است و جنون
غیر از این هر چه بود، آب روان می بینم

بر لبم مهر سکوتست چه پرستی از عشق
فتنه عالمی از تیغ زبان می بینم

اولین شرط، در این مرحله تسلیم و رضا است
حق همانست و همین به که همان می بینم

برپا

حرف من را بعد از این در انجمن هم نشنوی

رسم دنداری نمیدانی، سخن هم نشنوی
 از کسی نشنیده‌ای پندی، ز من هم نشنوی
 فارغ از مائی چنان ای شمع، کاش میزانی
 صد چومن پروانه، بوی سوختن هم نشنوی
 باد یاران کردن از روی صفا، یا از هوس
 از خدا نشنیده‌ای، وز اهرمن هم نشنوی
 بر مخر و آنچه گرم است ای شیرین دهان
 کز سرمستی فغان کوهکن هم نشنوی
 هرزه گردی تا یکی ای کیش بی پروای من
 بوی خود و گل چومن را در چمن هم نشنوی
 بسکه رنجاندی دلم را لب فرو بستم ز شعر
 حرف من را بعد از این در انجمن هم نشنوی
 آنچه خواهم جدائی کز پس صد سال صبر
 بوی این گمگشته را از پیرهن هم نشنوی



تصویر نو

مراد من توئی از بر چه خواهم

ترا یکدم اگر تنها بینم
تمام لذت دنیا بینم

چه خواهی شد ترا ای آفت جان
بکام این دل شیدا بینم

از آن، می بایم آشنا شد
که تصویر تو در مینا بینم

مراد من توئی از هر چه خواهم
اگر زشت و ، اگر زیبا بینم

چه بامن کرد خواهی چشم مست
نگاهم کن عزیزم ، تا بینم

چه هنگامی میان جمع خوبان
ترا با قامت رعنا بینم ؟

فناى من اگر شرط وصالست
همین حالا، همین حالا، بینم

مرا تا نیمه جانی هست در تن
نمیدانم ترا آیا بینم ؟

لوح مخدوش

مصلحت نیست که این زمره خاموش بماند

من نگویم ، که بدرد دل من گوش کنید
بهر آنست که این قصه فراموش کنید

عاشقانرا بگذارید بنالند همه
مصلحت نیست، که این زمزمه خاموش کنید

خون دل بود نصیم ، بسر تربت من
لاله افشان بطرب آمده می نوش کنید

بعد من ، سوگ بگیرید ، نیرزد بخدا
بهر هرزرد رخی، خویش سیه پوش کنید

غیر غم دارو ندارم بجهان چیست مگر؟
رشک کمتر بمن، هستی بسر دوش کنید

خط بطلان بسر نامه هستی بکشید
پاره این لوح سبک پایۀ مخدوش کنید

سخن سوختگان طرح جنون میریزد
عاقلان ، گفته عشاق فراموش کنید

حجاب من

عاشق تنہائی از آنم کہ تنہا نیست

کو چنان بختی؟ که یکدم بی من و ما بینمت
چشم هم ، باید نباشد بین ما ، تا بینمت

هر کجاستی و، من پنهانم اندر خویشتن
واژگون بختانه میکوشم، که پیدا بینمت

خود حجاب خویشم و سرگرم خودبینی چو شمع
با دروئی اینچنین تاریک ، آیا بینمت؟!

مست گاهی میشوم ، شاید بمینا جویمت
خواب گاهی میروم ، شاید برؤیا بینمت

خاطرم جمع است، کاندز جمع صدر نگان نفی
عاشق تنهایی از آنم ، که تنها بینمت

خلوتی ده ، تا مگر با حال مستی خروانت
حالتی ده ، تا مگر با قلب بیبا بینمت

طور عشق اکنون که زد برقی چنین در سینه ام
حاجتی دیگر نمی بینم بسینا بینمت

چون جلال الدین چنانم مست کن، کز بیخودی
دست و سر افشانده در شور غزلها بینمت

دلیغ مُسناه

نطفی دکر بجلوه ما بی نمانده است

اشکی بچشم، دردلم آهی نمانده است
دیگر مرا ز عشق، گواهی نمانده است

در چشم بی فروغ من از رنج انتظار
غیر از نگاه مانده پراهی، نمانده است

در سینه سرچراغ کشم، چونکه بر سر
جز سایه های بخت سیاهی نمانده است

در دوره ای که عشق گناهست، بر دلم
جز جای داغ مهر گناهی نمانده است

نوری زمهر نیست بدلی پای دوست
نطفی دگر، بجلوه مدهی نمانده است

در باغ خشک دوستی ای باغبان عشق
از گل گذشته، برگ گیاهی نمانده است

شور و حالوتی، ز کلامی ندیده ایم
شوقی و جذبه ای، بنگاهی نمانده است

حسرت کشی بین که دگر از وجود من
جز ناله های گاه بگاهی، نمانده است

جسارگذشته

بهار زندگیم شد غزان و شیرندیم

بخاطر تو گزشتیم ، ز یادگار گذشته
توهم گزشتی، و حیران شدم بکار گذشته

گزشت عمر عزیز و تسرا ندیده گزشتیم
ز خاطرات غم انگیز انتظار گذشته

بشوی از رخ زرد من ای سرشک خدا را
غبار حسرت و اندوه روزگار گذشته

بهار زندگیم شد خزان و خیر ندیدم
نه از خزان کنونی ، نه از بهار گذشته

نشاط و شور جوانی، ز کف بعشق نودادم
ز کوی خویش مرانم، باعتبار گذشته

به بیقراری من دل بسوزد ز محبت
بیاد خویشتن آری، افسر قرار گذشته

امید زندگیم بودی و، ز دست برفتی
کنون ترانه سرایم بیاد یار گذشته



بهر عباد

همیشه رنگ و بوی تو. بوی بهار می دهد

نسیم خاک کوی تو . بوی بهار میدهد
 شکوفه زار روی تو ، بوی بهار میدهد
 چودسته های سبیل . کنار هم فتاده ای
 بروی شانه موی تو . بوی بهار میدهد
 چو برگ یاس نوردی ، که دیده چشم من بسی
 سپیدی گلوی تو . بوی بهار میدهد
 تو ای بنفشه موی من . بیا شبی بکوی من
 که صبح کامجوی تو . بوی بهار میدهد
 چمنرگسی! چمنوسنی! چمنبزه ای! چه گلشنی!
 همیشه رنگ و بوی تو بوی بهار میدهد
 تو ای کبوتر حرم . ترانه های صبحدم
 بخوان که های وهوی تو بوی بهار میدهد
 برای من که جز خزان . ندیده ام در این جهان
 بهشت آرزوی تو . بوی بهار میدهد



حاشا

تونیز عاشقی و در تمام حاشائی

بشعر نیست نیازم، تو شعر گویائی
سراب روشن و جوشان آرزوهائی

بهر بیان که تو خواهی سخن بگو بامن
که آشنا بزبان تمام دلبهائی

کجانهان کنم از چشم میگسارانت
ز شیشه دل من همچو باده بیدائی

درون آینه چشم من نگاهی کن
بعکس خود، که به بینی چقدر زیبایی

برای دلبری از اختران شوخ فلک
تو خیره چشم برازنده تر سراپائی

زمن چه روی بیوشی، که از محبت عشق
فروغ خلوت پر شور سینه هائی

چو من تو آتش دل بر زبان نمی آری
تو نیز عاشقی و، در مقام حاشائی

گمهی بند و گماهی کنی بریشان موی
چه در سراسر است ترا، کاینچنین خود آرائی

چه کرده ام که زمن سایه وار بگریزی
تو هم که چون من آنها، همیشه تنهائی

بیک نظر زنگاهت چه رازها خواندم!
تو بر درون تر از این ژرفنای دریائی

بمیگساری و مستی ندیدمت افسوس
که گویمت بچه اندازه شوخ و شیدائی

نو تندخوی زبان تلخ چون شراب کهن
برای تشنه لبی همچو من، گوارائی

سرلاب

ای را گردید کان آنوی هستی قصه چیت

رو بزریدی رفت کم کم آفتاب زندگی
 رفته رفته باز شد چشمم، از خواب زندگی
 تا وجود من شود کامل، بهم آمیختند
 اشتیاق زنده ماندن، با عذاب زندگی
 روز و شب، تکرار تلخی بود و از بس دیده‌ام
 رفته بیرون دیگر از دستم حساب زندگی
 قید مردم تا غم افزا تر شود، با بسط علم
 باز شد فصل جدیدی، در کتاب زندگی
 از دل درات هم بگذشت فکر آدمی
 کیست آنکس تا زنده یکسو نقاب زندگی
 روح را سیراب بایستی کنید ای اهل علم
 کاینچنین جوئید از هر سو سراب زندگی
 ای درها گردید گان، آنسوی هستی قصه چیست؟
 من که پنهانم کنون در این حجاب زندگی
 آرزوها تا روا گردد دویدم سالها
 خسته و افتان و خیزان در رکاب زندگی
 عمر خواب آلود دیگر باید از یادم برد
 تلخکامیهای دوران شبان زندگی

فستق

روی در رویت سخن گفتن فراموشم شود

با زبان دل بنومیدی صدایت میکنم
رو بمن آور، که با عشق آشنایت میکنم

چون ز عشق آگه شدی باخاطر آسوده‌ای
در میان جمله زندان رعایت میکنم

شرم از دست تویی ناید، اگر فرصت دهی
جان شیرین ای عزیز دل فدایت میکنم

روی در رویت سخن گفتن فراموشم شود
زیر لب امّا شکایت با خدایت میکنم

سر درون سینه با دل گویم اسرار غمت
گفتگو با عاشق بی دست و پایت میکنم

لطف‌ها کردی که با من از محبت دهنزدی
زین سبب از جمله خوبان جدایت میکنم

گر جدائی هم کنی هرگز مشو غافل ز من
تا ابد صبر ای جدا از من بیایت میکنم

دل ز من آسوده‌دار و سر براه خود گذار
خوی کم کم باغم بی انتپایت میکنم

نا امیدم گر کنی میمیرم، امّا باز هم
در همان حالت که میمیرم، دعایت میکنم

از شرمِ عمر

نبش خاطر این زندگی چه میکوشید؟!

مدار چرخ، بکجدارش نمی‌ارزد
دوروز عمر، باین خویش نمی‌ارزد

سیاحت چمن عشق، بهر طایر دل
بختگی و گرفتارش نمی‌ارزد

زبانه‌اد وصالم مگو، که شام فراق
بآه و اشک و به بیدارش نمی‌ارزد

دلی ز خویش مر نجان، که هر شوی سامان
جهان بطاعت و دیندارش نمی‌ارزد

نوازش دل رنجیده‌ام مکن ای عشق
که خشم یار، بدلدارش نمی‌ارزد

کنار بستر بیمار عشق، نشینید
که محتضر بپرستارش نمی‌ارزد

بنقش ظاهر این زندگی، چه می‌کشید
بنا شکسته، بگلکارش نمی‌ارزد

بگو بیوسف گنغان عزیز مصر شدن
بکوری پدر و زارش، نمی‌ارزد

در این زمانه مجوئید از کسی یاری
که خود بمنّت آن یارش نمی‌ارزد

شد

آمد و قفل از دمانم برکشود

آمد و آتش بجانم کرد و رفت
با محبت امتحانم کرد و رفت

آمد و بنشست و، آشوبی بها
در میان دودمانم کرد و رفت

آمد و روئی گشود و، شد نهان
نام خود، ورد زبانم کرد و رفت

آمد و او دود شد، بمن شعله ای
در وجود خود، نهانم کرد و رفت

آمد و برقی شد، جانم بدوخت
آتشین تر، این بیانم کرد و رفت

آمد و آئینه گردانم بگرد
طوطی بی همزبانم کرد و رفت

آمد و قفل از دهانم برگشود
چشمه آب روانم کرد و رفت

آمد و لیری زد و، شد نا پدید
همچنان صیدی نشانم کرد و رفت

آمد و چون آفتی در من فتاد
سر بسوی آسمانم کرد و رفت



کوه و کاه

یهج میدانی چا میدانم از چم نموش؟

سوختم در شوره زار عمر ، چون خودنو گیاهی
 ناله ای هم نیست تا سودا کنم با سوز آهی
 نیستم افسرده خاطر هیچ از این افتاده بانی
 صد هزاران روی دارد چرخ ، به چرخ کزله ای
 این رحمت گو بیارد ، تا بنوشد جرعه آبی
 ساقه خشک گیاه تشنه کام پیگانه ای
 من کیم ؟ جویای عشقی ، از دل بهمهربانی
 من چه هستم ؟ هاله محو جمال روی ماهی
 من چه ام ؟ شمع شب افروزی بکوی بی وفایی
 مشعل خود سوزی و تا سر نبرده شامگاهی
 من کیم ؟ در سایه غم آرمیده خسته صیدی
 پل و پر بسته ، اسیر و بندی بخت سباهی
 جز صدای خاطر محزون ، ندارم خصم جانی
 جز محبت در جهان ، هرگز نکردم لشبانی
 مو مکن آشفته ، آخر بسته جان من بموئی
 مگسازن پیوند ، بسته کوه صبر من بکاهی
 یا سخن با من بگو ، تاخوش کنم دل را بحرفی
 یا نوازش کن دلم را با نگاه گاهگاهی
 هیچ مبدانی چها مبدانم از چشم خموش
 رازها خوانند دل من ، از سکوت هر نگاهی
 داروی دردم تو داری تا آمدن دردم را
 ای بقربان تو جان دردمند من نهی

دوست

گرنه عابد نشود بگزو، ز کنی رومی

چند رنگان همه یکرنگ بافونگریند
 ساده لوحان همه همدرد، ز خوش باوریند
 گوهر از جہل فروشند و خرف بستانند
 تنگ چشمان که نهان در صدف گوهریند
 بزم این قوم، ز آریاب نظر خالی باد
 تا که طوطی صفتان گرم زبان آوریند
 گور سردی بنماید که در خاک رویم
 با مناع شرف و عشق، که بی مشتریند
 تا جگر سوخته بر لب زده این قفل سکوت
 تنگ نشناختگان، زنده دل از سروریند
 دست گوساله پریشان که بدامان شماست
 بغیمت شمیریدش که بی سامریند
 خوش زبانی، زحیا ریختگان مصلحتی است
 سود جویان، همه جا در پی سودا گریند
 باورم گشت بدلسادگی، از اینهمه رنگ
 که ادب سوختگان، فکر هنر پروریند
 تا خلیلی نبود، معجزی از آتش نیست
 دل بدریا زدگان جمله بر این داوریند
 گریه عابد نشود هرگز و، زنگی رومی
 لوتیان بر سر سجاده برامشگریند
 بر من این شرم و تواضع، شده تکلیف ابد
 کهترانند، که ختلاق بسی بهتریند
 آنچه تاریخ نویسان جهان نتوانند
 وقعه پرداز حقیقت، بهمین شاعریند

زیا آفسین

جنون گل کرد و مجنونی چو من از نو هویداشد

تو زیبا نیستی ، من کلک زیبا آفرین دارم
 توشیدا نیستی ، من شورشیدا آفرین دارم
 تو در بزم من این آوازه مستی بخود بستی
 تو رسوا نیستی ، من جام رسوا آفرین دارم
 جنون گل کرد و مجنونی چو من از نوهویدا شد
 تو لیلا نیستی ، من عشق لیلا آفرین دارم
 تو مشغول خود و ، من با تو در بیداری و خوابم
 تو رؤیا نیستی ، من فکر رؤیا آفرین دارم
 در این گلزار از هرسو ، خرامد سر و آزادی
 تو رعنا نیستی ، من چشم رعنا آفرین دارم
 تو سر گرمی که در جمعی ، منم تنهای سرگردان
 تو تنها نیستی ، من بخت تنها آفرین دارم
 تو سودا شک من هستی که جوشانتر ز دریائی
 تو دریا نیستی ، من اشک دریا آفرین دارم
 تو با شیرینی شعر من اینسان مجلس آرائی
 تو گویا نیستی ، من طبع گویا آفرین دارم
 ترا چون طورو خود را همچو موسی درسخن دیدم
 تو سینا نیستی من برق سینا آفرین دارم

سکونت

صفای این حسن از مرغهای دیگر پرس

زمانه دوست لبم را پریشان سکوت
که قیمتم بشناسد، بامتحان سکوت

منی که خاک نشین بودم از تجلی عشق
گذشته‌ام ز فلک‌هم، بر دبان سکوت

نهفته باید و، بنفتم آنچه را دیدم
که عهد عهدم است و، زمان زمان سکوت

صفای این چمن از مرغهای دیگر پرس
که من خزیده‌ام اکنون با شبان سکوت

از این سکوت هم ای باخرد مشو نومید
چه قصه‌ها، که برون آید از میان سکوت

شکارزیرک از این ورطه سخت بگریزد
هزار تیر فغان دارد این کمان سکوت

چه شکوه‌ها، که بگوش آید از زبان نگاه
چرازها، که برون افتد از دهان سکوت

بسی حکایت ناگفتنی بلب دارم
سرشک‌رو زویشم، بهترین نشان سکوت

فغان سوختگان گوش دیگری خواهد
چه قصه گویم تا بدل، از این جهان سکوت

افسانه سر

ایجا که نم عشق بهر حد کمالست

آنجا که توئی، غم نبود ، رنج و بلا هم
مستی نبود ، دل نبود ، شور و نوا هم

اینجا که منم، حسرت از اندازه فروست
خود دانی و، من دانم و، این خالق خدا هم

آنجا که توئی ، یکدل دیوانه نبینی
تا گرید و گریاند از آن غمویه، آواهم

اینجا که منم ، عشق بر حد کمالست
صبر است و، سلوکست و سکوتست و، رضاهم

آنجا که توئی باغی افر هست ندارد
مرغی چو من آشفته و افسانه سرا هم

اینجا که منم، جای تو خالیست بهر جمع
غم سوخت دل جمله یاران و مرا هم

آنجا که توئی جمله سرشور و نشاطمند
شهرزاده و شه، باده بدستند و، همدا هم

اینجا که منم بسکه دور توئی و دورنگیست
گریند به بدبختی خود، اهل ریا هم



جنور

ای جلوہ سپیدہ زیادہ نیروی

ای دل ز من بریده، زیادم نمیروی
وی پا ز من کشیده، زیادم نمیروی

ای رفته از برابر چشمم بکوی غیر
اشکم بدیده دیده، زیادم نمیروی

ای ساده دل کبوتر از باز بی خبر
وز دست من پریده، زیادم نمیروی

آن چشم را بروی چه کس بازمیکنی؟
ای آهوی رمیده، زیادم نمیروی

در سایه کدام نهالی روم بخواب
ای نخل بر رسیده، زیادم نمیروی

دانم که امشب بسحر گه نمیرسد
ای جلوه سپیده، زیادم نمیروی

تا خوانند این غزل ز من آن سروناز، گفت
ای بید قد خمیده، زیادم نمیروی

قاصد محمّد

بر لوح روح نقش رضای تو می‌کنم

این آه حسرتی که برای تو میکشم
رنج محبتی است، که پای تو میکشم

صورتگر خیالم و نادیده روی تو
در برق دیده دور نمای تو میکشم

آرسا کشد بسینه صلیب نیازو، من
بر لوح روح، نقش رضای تو میکشم

با این همه مناعت طبعی که در منست
منت ز خاک پای گندای تو میکشم

در آخرین دمی که رود جان زبیکرم
دل را کشان کشان، برای تو میکشم

من عاشقانه بار فراق تو میبرم
من صادقانه جور جفای تو میکشم

بار امانتی که بدوشم نهاده‌ای
با شوق دل، قسم بولای تو، میکشم

صاهلی زرو زن قفس‌ای قاصد مراد
آهسته سر برون بهر پای تو میکشم



فرض محبوب

اینهمه کاوش برای درک ابهامات چیست

چیست گیتی؟ محفلی باقیل و قال آمیخته
ذره‌هایی، از وجود با زوال آمیخته

این تلاش آرزو آمیز هستی نام چیست؟
خواب بی تعبیر گنگی با خیال آمیخته

وین گنه آلوده کردار پراز تشویش چیست؟
اشتیاق لذتی با انفعال آمیخته

چیست این مخلوق لای شعر که دارد شوق فیض؟
یکجریان نقصان، بیک ارزن کمال آمیخته

قهر و مهر بی دلیل روزگار سقلمه چیست؟
زشت‌خوئیهای با غنچ و دلال آمیخته

این همه کاوش برای درك ابهامات چیست؟
فرض مجهولی بسودای محال آمیخته

هر دم از بهر دمی دیگر که سرودد زندگانی
وہ چه عزت‌ها که باصدها سؤال آمیخته!

سادہ دل

دلم بسادہ دلیہ نامی خویش میوزو

نوای سینه من ، نای خویش میسوزد
 چو آتشی که فقط جای خویش میسوزد
 هنوز در پی یکرنگی رفیقانم
 دلم بساده دلیهای خویش میسوزد !
 ز مهر یکسره ورزیدم ، دل مسکین
 نبرده سود و ، ز سودای خویش میسوزد
 بچشم کبر مینم ، که دانه‌ای اسپند
 بیك جرقه سرا پای خویش میسوزد
 مرا ز ملك محبت جدا نباید کرد
 چراغ لاله بصیرای خویش میسوزد
 من آن نیم که بسوزم بزم گرم کسی
 دلم در آتش دنای خویش میسوزد
 بکنج خلوت خود شور دیگری دارم
 چو باده‌ای که بمینای خویش میسوزد

کورہ

امی بدست آورده قدرت کا خلق آسان نکیر

ما وقار کوه را گاهی بگاهی دیده‌ایم
ماوراء آنچه می بینید، گاهی دیده‌ایم

سالك روشن دلیم، از گم شدن تشویش نیست
جای پای دوست را، در کوره راهی دیده‌ایم

عاشق بی‌با و سر شو، چونکه بسیار از فلک
کج رویها در بساط کج کلاهی دیده‌ایم

ای کواکب خیره چشمی بس، که در گردان سپهر
چون شما ماهم، گذشت سال و ماهی دیده‌ایم

رنك وروا یگل دلیل لطف باطن نیست نیست
این کرامت را گمپی هم در گیاهی، دیده‌ایم

ای بدست آورده قدرت، کار خلق آسان مگیر
عالمی در خون کشیدن، زاشت باهی دیده‌ایم

از نوای بینوایان، اینقدر غافل مباش
بارها تأثیر صد آتش، بساهی دیده‌ام

برآشنا

برسرماهریلا ، از آشنایان فاده است

از شرف شد، کز صدف گوهر جدا افتاده است
 گندم از عزت، بکام آسیا افتاده است
 سرخ رو چون مس مشو، محتاج مسگر مشوی
 زر، ز زردی بی نیاز از کیمیا افتاده است
 برتری جوئی سر تعظیم می ساید بخاک
 سایه از افتادگی، بسی اعنا افتاده است
 شہوت دنیا پرستی برق عالمسوز شد
 آتش اندر خرمن خلق خدا افتاده است
 بی خرد، با عیبجوئی خود ستائی میکند
 شیخ جاهل، با عبا، عالم نما افتاده است
 ملوک قمری، رنگ خون اوست گرد گردش
 بر سرما، هر بلا از آشنا افتاده است
 هر چه میگوئی همان باش ای اسیر زندگی
 واعظ از منبر بدامان دنیا، افتاده است
 در میان بی هنرها میکشم رنج هنر
 گنج در ویرانه افتاد و، بجا افتاده است
 حاسد از مبرو محبتهای ما گستاخ شد
 پره از نرمی، بخوان اغنیا افتاده است
 هر چه شب تاریکتر، تابنده تر باشد سیل
 از حسادت، بر زبانها نام ما افتاده است
 هر که دارد حرص کسب روز و روز، جز طبع من
 همت عالی، بیاز بینوا افتاده است

موج نور

برقی الکترون جستمہ و من خیرہ از این روشنی

نشووی تا سرگذشت نامرادیهای من
 بین دنیای تو دنیائست تا دنیای من
 در چنین آلوده دورانی پنا کی زیستم
 جسم شبنم هم ندارد طاقت تقوای من
 همت ترك لذائذ را ندارد هر کسی
 مینوان گاهی گرفت این گوهرازدیای من
 پخته گو حریفی اگر گوئی بیز عارفان
 ای زبان خیره سر، یا جای تو، یا جای من
 برقی اکنون جسته و من خیره از این روشنی
 تا کجا بر خاک سر شاید دل رسوای من
 زین دو، باید عاقبت مقصود خود جویدیکی
 طینت پست فلک، یا همت والای من
 منکه در این جمع بگذشتم زهر چه آرزوست
 دست غم دیگر چه خواهد از تن تنهای من
 با همه گم کرده راهی، موج نوری را نهاده
 چشمه فباض او، در چشم تابینای من
 این چه عشقی بود یا رب کاینچنین جانم بسوخت
 آتشی افشاده پنداری بر تو پستی من

میمیک

روم کجوی خراباتیان بی سرو پای

لباس فقر و فنا بر تن من ارزانی
که گشته‌ام همه جا دیو آرز نسانی

مس وجود چو آمد برون ز کان عدم
خدا نصیب کند ، کیمیای انسانی

برای فیض ازل خاطر م از آن جمع است
که نشئه‌هاست، در این حالت پریشانی

دگر بعدر سبکبالم رها بکنید
از این قفس، که بود شرط او عمر انجانی

بغیر عشق که باقی است، هر چه می بینم
یکایکند در این تیره خاکدان ، فانی

طلوع مهر مرا هر سحر حکایت کرد
که نورهاست نهان، در حجاب ظلمانی

روم بکوی خرابا آبان بی سرو پای
که مست بادۀ شوقند و ناپامانی

چو بی نیاز شدم، وحشتی دگر نکند
همای طبع من از سطوت سلیمانی

کنونکه سوخته‌ام در شراره ات ای عشق
رها چگونه کنم دامت بآسانی

سوز و ساز

باریکچه پر دوستی، طفلانہ خمین باید

میگیریم و میخندم ، دیوانه چنین باید
میسوزم و میسازم ، پروانه چنین باید

می گویم و میرقصم ، مینالم و میخوانم
در بزم جهان شور ، مستانه چنین باید

من این همه شیدائی ، دارم ز لب جامی
دردست تو ای ساقی ، پیمانه چنین باید

خلقم ز پی افتادند ، تا مست بگیرند
در صحبت بی عقلان ، فرزانه چنین باید

یکسو بر دم عارف ، یکسو کشدم عامی
باز ریچه هر دستی ، طفلانده چنین باید

موی تو و تسبیح شیخم ، بدر از ره برسد
یادام چنان باید ، یا دانه چنین باید

بر تربت من جانا ، مستی کن و دست افشان
خندیدن بر دنیا ، زندانه چنین باید

محمسن

عشق شد شیراز و بند دفتر و دیوان من

هرگز از اشک تمنا تر نشد دامن من
جیفه دنیا نخواهد روح بی سامان من

بیش و کم، در دیده بی اعتدای من یک است
هر دو یکسان هم شود در وادی نیان من

در لباس فقر، کوس بی نیازی را زدم
روشن از این شمع شد، دولتمرای جان من

سرزده غم آمد و، گفتم قدم بر روی چشم
این تو، این خانقاه بی درود، بان من

من باین دیوانگی، کی گمردم کردم سخن!
عشق شد شیرازه بند دفتر دیوان من

یار احمر آید بقربانگاه ما دیوانگان
من شوم قربان او، تا او شود مهربان من

جان باین زندان هستی زان سبب بگرفته خو
کز ازل شد عشق شورانگیز زندان بان من



قصر مست

کنار خود نمایان کیدم آسایش نمی بینم

چو یکتا پیرهن خوابیدگان کوی خاموشان
زدنیا بی خبر افتاده‌ام در جمع مدهوشان

بخود پیچیدم در گوشه‌ای، چون شاخهٔ تاک
سکوت من کنون خوشتر بود؛ با بانگ می‌نوشان؟

بیزم عیش خود ایندوستان دیگر مخوانیدم
بهر جا خیمه شمع‌میز نه، چون خانهٔ پردوشان؟

چو گیسوی پربشانه‌م، ندارم چشمهٔ امیدی
که یکدم سر نه‌م، بردوش این سیمین بناگوشان

تو ای مست ز رویور، در این محفل چه میرقصی؟!
بجست جامه میگردی، نشان عاریت نوشان

ز جامی می، بساقی گفتمه اسرار دل خوئین
سپردم اختیار خویش را در دست سرپوشان

کنار خود نمایان یکدم آسایش نمی‌یوم
برم حسرت بعزلنگاه از خاطر فراموشان

ز غوغای نیاز و ناز خود خواهان دلم خون شد
خوشا آرامش خلوت‌سرای بنه در گوشان

نه من تنها ذلیل دست بخت خویشتم بودم
فراوانند در گیتی از این طوعار مدهوشان

لطیف

مزار نقش عجب دارد این مصیبت گاه

بهار هر چه دل انگیز و باصفا باشد
سکوت فصل خزان باب طبعه! باشد!

بچشم سوختگان برگ نودمیده بید
بلای خاطره انگیز عشق‌ها باشد

هزار غصه بدل داشت غنچه‌تاو باشد
کجاست آنکه باین قصه آشنا باشد

هنوز جام مرا جای داده غم هست
فدای دست تو ساقی، بریز تا باشد

هزار نقش عجب دارد این مصیبت‌نامه
چو برده رفت کناری چه اجرا باشد؟

زبان بریده نشستیم و هر چه را دیدیم
نگفته‌ایم چرا بوده؟ یا چرا باشد؟

نشان مهر، زابناء آدمی که جوی
همین لطیفه سیمرخ و کیمیا باشد

بلاکشی و ستم بینی و گرفتاری
نصیب اهل صفا بوده و روا باشد

تبریز

چرا ز کار فلک شگوه دمدم داری

اگر صلاحیت نادر ، جلال هم داری
 در این سرا چو اسیری، هزارغم داری
 درون آتش سودای خام عشق و امید
 اگر چه سوخته باشی ، هنوز کم داری
 چگونه دعوی دریادلی کنی؟ که چو جوی
 رخ از دو سنگ سر رهگذر دژه داری
 گشاده روی فتد گل، بیای باد خزان
 تو از غبار غمی دست روییم داری !
 تویی که اینهمه پایند آرزوهائی
 چرا ز کار فلک شکوه دمیده داری ؟
 ز راه راست چه دیدی؟ که در پی مقصود
 هزار مرتبه چون موی، پیچ و خم داری
 بصد غرور که سرمیکشی، چه براه امن
 در این وجود از آن در گد عدم داری ؟
 تو سر بمقدم هر خس فکنده ، پنداری
 که عالمی همه در سایه قدم داری
 مکان بملک صمد داری و سر تنگنایم
 بهر نفس که بر آری، بملک صمد داری

کام دل

کیشب آفر بچمان آتش ز بان خواهم کشید

یکشب آخر از نهال غم ، ثمر خواهم گرفت
 دامن برق فنا را ، بی خبر خواهم گرفت
 یکشب آخر سینه پر درد را خواهم درید
 از سر راز دل خود ، پرده بر خواهم گرفت
 یکشب آخر همچنان آتش ، زبان خواهم کشید
 در طناب و چوب این خرگاه ، در خواهم گرفت
 یکشب آخر رو بصحرای عدم ، خواهم نهاد
 وین سرای غم فزا را ، پشت سر خواهم گرفت
 یکشب آخر همچو خاشاک نهان در کشتزار
 دست در دامن داس برزگر خواهم گرفت
 یکشب آخر با تمام نامرادیهای خویش
 کام دلچسبی ، ز دنیای هنر خواهم گرفت
 یکشب آخر تا رهم از دست خواهش های دل
 پرده روی دیده آشوبگر ، خواهم گرفت
 یکشب آخر تا نبینم دیگر از این رنگها
 قفل بر لب تا ابد ، رنگی دگر خواهم گرفت
 یکشب آخر بعد از این روشنگریها ، همچو شمع
 تیره دودی گردمو ، چشم سحر خواهم گرفت

طبل صدر

چندی از من بشنو و دل بر شاگویان بند

نقشه‌هایی را که بر این چرخ مینا میزنند
 اهل دل داند، نه از بهر تماشا میزنند
 سلطنت با فقر، در چشم حقیقت جو یکیت
 مردم آزاده بر این قیده‌ها، پسا میزنند
 عیجوتیهای حاسد، قدر ما را نشکند
 ساده لوحان، خشت برامواج دریا میزنند
 در شگفت از جلوه ما گر نباشد از چه رو؟
 نان خود را میخورند و حرف ما را میزنند
 پندی از من بشنو، دل بر ثنا گویان میند
 لوتیان خوشه چین، طبلی بسحرا، میزنند
 شمع ما باشند و روشن در سرای دیگران
 در بساط بارید، چنگ نکیس میزنند
 عزتی از خواری مردم، نمیآید بدست
 بسنه بختانیم، گره گاه بر غلفها، میزنند

رضا خاطر

نخورده می چه شور با کفم بزم زندگی

از همه دل پریده‌ام ، نشسته‌ام پیرای تو
غریب این جهان بود، هر که شد آشنای تو

چه حاجتی چو حاجیان، طواف کعبه را کنم
رسیده دست همتم ، بدامن ولای تو

بروی پاره بوریا ، صلابت خسروی زدم
تاج شرف بر نهی ، گمادی بینوای تو

نخورده می چه شورها، کنم بزم زندگمی
هوای باده گمی کند ، مست می صفای تو

چه سوخت ز آتش غمت؟ روان من، روان من
چه شد که زنده مانده‌ام؟ برای تو، برای تو

فسانه‌های زندگمی، چگونه بشنود کسی؟!
که داده گوش جان چو من، بدلتشین صدای تو

بزیر سایه فلک، وجود خود چرا کشم؟!
در آسمان بخت من ، چو پر کشد همای تو

بخلق عالمی دگر، چه حاجتم؟ کمن که دل
بهاده روی معرفت ، بقبله دعای تو

اسیر نمانوان منم ، امیر مهربان توئی
بکن هر آنچه میکنی، رضای من رضای تو

بیست و

برای دیدن رخصت نخواهم

من این شب زنده داری ، دوست دارم
 پیریشان روزگاری ، دوست دارم
 بشهر من ، ز من بیگانه تر نیست
 همین دور از دیاری ، دوست دارم
 بیابان را ، که خلوتگاه انیس است
 چو آهوی فرازی ، دوست دارم
 بیای خویشتن برخاستن را
 بدون ، دستبازی دوست دارم
 نظر بسازم ، ز هر گلشن گلی را
 چو مرغبان بهاری ، دوست دارم
 ترا هم با همه نامهربانی
 عزیزم ، آری آری ، دوست دارم
 بسامبد وصال زنده ماندم
 من این چشم انظار ، دوست دارم
 بدامانت چو آویزم به مستی
 زخود بی اختیاری ، دوست دارم
 برای دیدنت ، رخصت نخواهم
 من این بی بند وباری ، دوست دارم
 نمیگیرم ریت جا یکده آرم
 چو طوفان ، بقراری دوست دارم

کوله من

زهر زبان شنوم دلشین ترانه خویش

بسان طایر گم کرده آشیانه خویش
نهاده‌ام سر حسرت گشی بشانه خویش

بکنج این قفس آسوده‌ام گذار ایدوست
که سردهم همه شب بانگ عاشقانه خویش

نداده‌اند مرا چونکه فرصت بر واز
شکسته بالی خود کرده‌ام بهانه خویش

بدفترم تو نبینی کلامی از سرشوق
همین گواه من از محنت زمانه خویش

بحال من دل همسایه های خفته بسوخت
بتنگ آمدم از ناله شبانه خویش

ز جوش عشق، بدان صورتم که چون مستان
ز رهگذار بپرسم نشان خانه خویش

من از زبان شما گفته‌ام سخن، ز نیروی
ز هر زبان شوم دلنشین ترانه خویش



مخوفزيب

روبروى كنم نقش تو آيد منظر

روی دیدار توأم نیست ، وضو از چه کنم ؟
 دیگر این جامهٔ صد وصله رفو از چه کنم ؟
 قید هستی ، همه جا هم‌ره من می‌آید
 با چنین نامه سیاهی بنو رو از چه کنم ؟
 منکه مجنون نشدم ، دشت بدشت از چه رو
 نام لیلا چه برم ، کوی بکو از چه کنم ؟
 خودفریبی بچه خدا ، خسته شدم زینمه زنگ
 منکه درویش نیم ، اینمه هو از چه کنم ؟
 منکه نیم گذر عمر درین اشک روان
 هوس سایهٔ بسد و لب جو ، از چه کنم ؟
 هر دم از رهگذری زنگ سفر میشوند
 تکیه بر عمر چنین بسته بمو ، از چه کنم ؟
 رو بهر سوی کنم ، نقش تو آید بنظر
 روی گفتار ، بساک قبله بگو از چه کنم ؟

آئینه شکر

زین راه بخورشید تحایق نرسد علم

چندیست ، که ناقوس مکافات شکسته است .
 از پایه مگر سقفِ سماوات شکسته است ؟
 هر رشته ، بجز سبحةٔ تزویر بریده است ؛
 هر مزد ، بجز اجرت طمعات شکسته است
 دل جای حقیقت بود ، اما هذّاش نیست
 این آینه با سنگ خرافات شکسته است
 سجادهٔ تدلیس تو ای شیخ بسوزد
 کز دست تو ، محراب کرامات شکسته است
 دیگر دلم از سنگ حوادث نبراسد
 این کاسهٔ مدیست ، بکرات شکسته است
 گفتم بفلک حقّه مهر تو کدامست ؟
 لبخند زنان گفت ، که هیبت ، شکسته است
 زین راه بخورشید حقایق نرسد علم
 با آنکه دل جملهٔ ذرات شکسته است ؛

بُجْبَر

کشته دست بوا می نفس از خود را ضمیم

منكه چون گل باصفايم ، پس چرا خوارم كنيد؟
 چون شود دلباينان راضى ؟ كه آرام كنيد
 جمله‌اى شيرين بدلجوئى ، اسيرم ميكند
 حال كاين اندك كند شادم . گرفتارم كنيد
 قيد هستى دوش رنجور مسرا آزرده كرد
 تند خويم گر . بلطف خود سبكارم كنيد
 شوق شهرت رفت و ذوق آرزوهايم كه مرد
 موى كم كم شد سپيد ، از خواب بيدارم كنيد
 خوى استغنايم آموزيد و تطهيرم دهيد
 توشه‌ام بنديد و رو بر كوى دلدارم كنيد
 كشته دست هواى نفس از خود راضيم
 سر بسائيدم بخاك ، از خویش بزارم كنيد
 اين غرورم بشكنيد ، اما بلطف و دوستى
 شاخه‌اى خشكم ، ز برگ عشق پر بارم كنيد

پیام

نشینید و خندان بنوشید می

شی شمع در بزم ما آورید
فروغی در این غم‌سرا، آورید

بیائید و ، جويا ز حال شويد
نی سینه‌ام در نوا آورید

نشینید و ، خندان بنوشید می
بمینای جانم ، جلا آورید

دوای غم را ز خویشان کسی
نیاورد یاران ، شما آورید

برای دل چشم بر راه من
پیامی هم از آشنا آورید



کار خند

از این جا من خدا را می‌شناسم

من آن دیر آشنا را می شناسم.

من آن شیرین ادا را ، می شناسم

بزور و زر ، نگردد رام هر کس

من آن بی اغنا را ، می شناسم

بهریزد از چشم و نگاهش

من آن برق بالا را می شناسم

غم عشقت و باید گریه ها کرد

من این درد و دوا را ، می شناسم

محبت بین ما کار خدا بود

از این جا ، من خدا را می شناسم

ز مهر او بمن صد رشک دارید ؟

من ای مردم ، شما را می شناسم

دل ما را بشازی می توان بست

من این بی دست و پا را می شناسم

جُبَّال

بامن از هستی چه کوئی ؛ ره در این حکمت نبردم

هرچه آسایش ندارم، از کسی خواهش ندارم
موج دریای وجودم ، یکدم آرامش ندارم

سایه و ویران سازم ، برق و خرمن نسوزم
ماه و در پشت ابرم ، مهرم و تابش ندارم

چون زخم جنگی بدنها ! منکه با سردی بنالم
چون نهم پائی بزمی ! منکه آسایش ندارم

با من از هستی چه گوئی؟ رد در این حکمت نبردم
کودکی هستم ، که شوق مکتب و دانش ندارم

با آوای رنگ و ریا بین، من ره خاوت نموبم
با توای دنیا بزرگو ، من سرسازش ندارم

هر سبه بختم چو شمعی، هر یام هر غمز نبینی
هر سبکیالم چو کاهی ، کوه و کاهش ندارم

روزگار هر چه خواهی، نامرادی را افزون کن
منکه بر این دست هستی ، چشم آسایش ندارم

نقش‌فرم

آهسته برای تو فله سالار حقیقت

آن کیست که تا بشنود آوای دل من؛
 جز غم، که برد راه بدبختی دل من
 هر لحظه ز یک سوسه گردیده خروشان
 امواج پراکنده بدریای دل من
 آهسته تر ای قافله سالار حقیقت
 مانده است بجا کودک نوپای دل من
 از بسکه سبوز است بزودی نتوان دید
 نقش غمی از ظاهر سیمای دل من
 در عالم خاکی چه فسونپ که ندیده است؛
 غافل مشو از دینده بختی دل من
 ایدوست، مراد دیگر از این خنق جدا کن
 در کوی تو ایست، تمنای دل من
 تا گشت درین دوره حرید ز محبت
 غم روی غم آمد پشیمانی دل من

طوطی

در بزم خون مهر بگریبان و نموشیم

ما زردرخان آینه مهر و صفائیم
سرسشته از آنیم که بایند وفائیم

از عشق مگوئید، باین درد دچاریم
از بار مهر سید، جدائیم. جدائیم

ای ماهرخان شمع شب تار شمائید
پروانه آشفته پر سوخته شمائیم

در کوی شما گرچه خیر نیست شمارا
مائیم که دیوانه انگشت شمائیم

افسوس که مُردیم و ندیدید و نگفتید
بر خاک هم افتاده درین کوی چرائیم!

مسئیم بدانسان، که ندانیم که هستیم
خوابیم بدان سر، که ندانیم کجائیم

در بزم چون سر بگریبان و خموشیم
در خاوت دل طوطای افسانه سرائیم

در کار سخنگوئی اگر زنده چنینیم
مانند نی از سوز دل خود بنوائیم

دلکنده ز هر دانه و دامی نشناسیم
بر بام فلک چسته و آزاده همائیم

سایه

چه سود مغرور دل هر طرف کشوده شود

خوش آنکه راز نگهدار خویش من باشم
 چه برده بر سر اسرار خویش من باشم
 چراغ محفل پیگانه را ، فروغی نیست
 خوش آنکه شمع شب تار خویش من باشم
 خوش آنکه در بر سوداگران مبر و وفا
 منبع مانده پستان خویش من باشم
 کجاست آنکه اهل دلی بپر هم رسائی نیست
 خوش آنکه گوش بگفتار خویش من باشم
 اگر ز مهر بهمت بهمت رسد سوزی
 بر لب سینه دیوار خویش من باشم
 کرم نکوست بیاران ، دلی روا نبود
 کس به دهم پی آذر خویش من باشم
 چه سود سفره دل هر طرف گسوده شود
 بیا که همدم و همخوار خویش من باشم

عزالت

هر کسی در این زمان افزون ز خود محنت کشید

هر سواری گم شود اندر غبار خویشتن
آن غبارم من، که گم کردم سوار خویشتن!

باید از خون جگر فلگون کنم تو مارها
تا بگویم قصه‌ای، از روزگار خویشتن

بی نیاز از هر تعلق بودم اما پیش عشق
دادم از کف آخر کار اخراج خویشتن

پیش پای هر نسیم از بس تواضع کرده‌ام
همچو بید آخر شکستم، اشعار خویشتن

ظاهرم چون غنچه خندان، باطنم گریان چو شمع
مانده‌ام حیران و سرگردان کنار خویشتن

رو بکوی غیر و خو با کنج عزلت کرده‌ام
زانکه غمخواری ندیدم، در دیار خویشتن

قلب خوابین را بآرامی نسلی میدهد
دمدم با گریه های زار زار خویشتن

هیچ پاری، طاقت همدردی ما را نداشت
تا دمی بشانمش چون جان، کنار خویشتن

هر کسی در این زمان افزون ز خود محبت کشید
با که باید گفت، درد بیشمار خویشتن

بیدریشان

درکتمان هرکلی زیباست. چون پرورده گشت

خنده ظاهر چو بینی ، اشک پنهانیم بین
 تن بعد پیرایه دیدی؟ منی جانم بین
 روی آرام چو من دریا دلی دیدی اگر
 باش تا توفان کنم ، موج خروشانم بین
 برق را نیروی تابیدن ز جانی دیگرست
 در مقام خود فروزی ، شمع گریانم بین
 اینقدر مقنون سرو خرمستان مباش
 گاهگاهی جلوه بید پسریشانم ، بین
 رغبت مردم برای هم نشینی ، دیده ای
 از من دیوانه این پای گریزانم بین
 در گلستان هر گلی زیبات چون پرورده گشت
 این گل تنهای خود رو در میانم بین
 خلق سرمستند ، اما گریه بر حوالشان
 دمدم زین شاعر سر در گریهانم بین

فانوس

چہ نیر کجا دیدم از رخس

من آن ساکن شهر رسوائیم
که از شور بختی، تماشا مییم

فقیر سر کوی آشتگی
اسیر دل و عشق و شیدائیم

ز کم سوئیم خلق داور کنند
که فانوس شهرهای تنهائیم

چه نیرنگها دیدم از رنگها
همین بود محصول بینائیم

نه دل بسته راحت، نه وارسته شاد
بحیرت از این چرخ مینائیم

جسودی مرا ز اشک حسرت جوشم؟!
که محکوم این محفل آرائیم

الهی بمحبوب خویشم رسان
ز کف رفته دیگر توانائیم



خاموش

بار بارم درون کرد باد حادثات

کار عمر آسان گرفتیم، کار عشق آسان نشد!
سر بصحراها نهادم، بهر دل سامان نشد!

ناله را از یاد بردم، دیگر این دل دل نماند!
سردوخاموش اوقاتدم، دیگر این جان جان نشد!

دیده برهر نقش بستم، آنچه دیدم آن نبود!
باحقیقت پیش رفتم، آنچه گفتم آن نشد!

قیدها را پاره کردم، دردها نقصان ندید!
زندگی راهیچ گفتم، روشن این زندان نشد!

سینه کوشیدم که گردد چون صدف چاک از وفا
اشکها غلتید اما، گوهر غلتان نشد!

اختیار گریه را دادم به چشم خود ولی
سیل بنیان کن برون زین چشمه جوشان نشد!

بارها رفتم درون گرد باد حادثات
ابرشد، باران فرود آمد، ولی طوفان نشد!

بیکرم تا حد نابودی ز محنت سوده گشت
مشکلی بنگشوده زین دندان سوهان نشد!

با اجل میگفت اسکندر که کردیم امتحان
باجهانی زور و زرا این عمر جاویدان نشد!

شتاب

طبيب و درد و آزار زیاد ما بردند

کمال عشق و وفا را زیاد ما بردند
جلال صدق و صفا را زیاد ما بردند

چنین که رفت دو رنگی و بی مکافات
مقام عدل خدا را زیاد ما بردند

ز بسکه گفته باطل ز ما طلب کردند
حروف مدح و هجا را زیاد ما بردند

به بت پرستی ما جلوه آنچنان دادند
که قدر قبله نما را زیاد ما بردند

ز لاشه خواری ما کر کسان، شگفتی نیست
گر آستان همارا زود ما بردند

چراغ روشن دل را، بزم ما کشتند
طبيب و درد و دوا را، زیاد ما بردند

چنان بکینه کشی داده اند رنگ شتاب
که صبر عقده گشا را، زیاد ما بردند

قفسر

خوش آئمه در دل بسی چو مرغ طوفان بود

دلم همیشه بشوق تو حال دریا داشت
 گهی سکوت و گهی اضطراب و غوغا داشت
 نگاه کرم من از آتش تمنایت
 زبان خشک جگر تشنگان صبرا داشت
 چه جدیده بود در آن چشمهای سحرانگیر؟
 که از جهان و جهان دوستن مرا واداشت
 در آن زمان که ستوده ترا بریایی
 دو چشم شوخ تو کی عاشقان رسوا داشت
 دلم که سوخته ، اکنون ز لطف یدش کن
 بر ز شوق تو تا مهربان هوسپا داشت
 بیا که شاخه خشک وفا نفس گردید
 در این چمن که چومن بلبلان شیدا داشت
 خوش آنکه در دل هستی چو مرغ نیفن بود
 کیه در تالطم دریا ، دلی شکبا داشت

غروب

چگونه پای نهم در عزم حضرت دوست

بین سیاهی بخت و مپرس از نامم
من از قبیله عشاق بی سر انجامم

بآن دقایق پردرد زندگمی سوختند
که بی تو بکنفس ای هم نفس نیارامم

مکش ز دامن من دست با فراغت دل
که آفتاب غمرویی بگوشه بامم
مرا که اینهمه توفان طیبیم، دریاب
که من بیک سر موی محبتی رامم

ز عمر شکوه ندارم که خامه تقدیر
نوشته بود در آغاز نامه فرجامم

مرا امید رهائی ز قید هستی نیست
که با تمام وجودم فتاده در دامنم

بپر که دل بسپردم ز من چه سایه رمید
مرا بین که چه شوریده بخت و ناکامم

چگونه پای نهم در حریم حضرت دوست؟!
هنوز دست ارادت نبسته احرامم

هوای خواندن افسانه ام مکن اکنون
ورق ورق شده دیگر کتاب ایامم

تصویر

چند یا شورید و نجی در دل میخانه

چند گوش دل فرا دادن، که این آوای دوست
به نفس در سینه کشتن، کاین صدای پای دوست

چند به فکر پریشان خویشتن دادن فریب
کایچه آید در نظر، تصویری از سدهای دوست

چند با می گرم بگرفتن که به آشنایی
چون ز حد گذشته‌مستی، گویم این زوایای دوست

چند این فکر عهد بساید تسلی بخش دل
کاین سخنهای پریشان، همدرد شوی دوست

چند با پستی که در بازار انکساری بهسد
گوهر دل در کفش، کاین آخرین سودای دوست

چند بید خویشتن داری در این لذت که باز
پدگار عشق من، در سینه شدی غریب

چند «شوریده بختی در دل میخانه»
گویم این دنیای هستان، بهترین دنیای دوست

حصہ

مرغ نازن بچہ کا رستہ

بیش از این باد به پیمانه مریز
آبروی من دیوانه مریز

مرغ نالان بچه سگارت آید
دام بردار و دهمر دانه مریز

من صراحی نیم ای ساقی عشق
خون من بر در میخانه مریز

آتش حسرت از آن برق نگاه
بر دل محرم و بیگانه مریز



شرب تلخ

نه آن مشم که از دستم کسی پناهی می گیرد

نه آن سروم، که بردوشم تذروی لاله‌ای گیرد
نه آن برگم، که جا در سایه‌ام پروانه‌ای گیرد

نه آن شمع، که بشینم بصدور بزم مهر و نی
نه آن مستم، که از دستم کسی پیمانه‌ای گیرد

نه آن جام شراب تلخ جانسوزم، که در جمعی
چو هشیازی بدور اندازدم. دیوانه‌ای گیرد

ندارم آن پر پرواز، تا مرغ دلم چندی
بکنج این قفس الفت به عشق دانه‌ای گیرد

نه آن سوزنده آه بینوا یانم، که در یکدم
لبیسم پرده زرد و ز عشق خانه‌ای گیرد

نه آن شور آفرین عشقی بدل دارم، که خون مجنون
حدیثم هر زمان، رنگی دگر ز افسانه‌ای گیرد

مگر گاهی سراغم را غم عاشق نو از ام
بشبهای سیه، در گوشه میخانه‌ای گیرد

مکیاہ سوختہ

کنون کہ زندہ اماید دست قدر من شناس

مرا که هیچ در این شهر همزبانی نیست
چه غم، اگر که زغمخانه‌ام نشانی نیست

در قفس مگشائید و باغ منمائید
برای مرغ سخنگوی آشیانی نیست

گیاه سوخته‌ای در میان صحرایم
کجاست ابر کرامت، که باغبانی نیست

نپاده دل بکف و در پی خریدارم
سپارمش بنوای غم، که دلستانی نیست

بگو بکودک و دیوانه قدر خود دانید
که از جهان شما خوبتر جهانی نیست

بزیر سایه عزلت بخواب و بام مراد
ندیده گیر، که دستی و نردبانی نیست

کزون که زنده‌ام ایدوست، قدر من بشناس
که چند روزه عمر اینقدر زمانی نیست

بیمبری، دگر ای خلق، بر نمی‌خیزد
که نور عشق، به پیشانی شبانی نیست

سزده پو

تو چون گرس مُشتی استخوان دِ بَستِکی داری

ندارد چشم من ، تساب نگاه بجهت سازپا
من یکرنگ بیزارم ، از این یکرنگ سازپا

ز رنگی نرفیقا نیست این ، چون باز شد دست
ز فغان را زپا افکندن و گردن فرارپا

تو چون کرکس ، بمشتی استخوان دلبستگی داری
بنارم همست والای بازو ، بی نیلرپا

بمیدانی که می بندند پای شهسواران را
تو مثل هرزه پو ، باید کنی این توکسترپا

تو غنا هر روز من حقگو ، ندارد غم از این حسان
من و از کس بریدن ها ، تو و از کس نوازپا



محرم

دل بدلمن اندیشم پرواز ندارم

در سلسلهٔ عشق تو ، مغموم و صبورم
 نازم یکشاید دوست، که مظلوم و صبورم
 رندان همگی فرصت دیدار تو دارند
 غیر از من دل‌ساده، که محروم و صبورم
 در شهر تو ایدوست، چنین زار و غریبم
 در دست تو امروز، چنان موم و صبورم
 دل بد مکن ، اندیشهٔ پرواز ندارم
 حاجت بقیس نیست، که مصدوم و صبورم
 هرگز نکنم عشق ترا پیش کسی فاش
 در پردهٔ اسرار تو مکنوم و صبورم
 دنیای عجیبی است، ز آلودگی خلق
 گریانم از این درد، که معصوم و صبورم



آئینه در

وعدہ دادی بہ منیت ایدوست

گر ترا یار و، گر که بار توأم
چه توان کرد، بیقرار توأم

گر گُشی و در بلطف بنوازی
دست بسته، در اختیار توأم

تو بهر شکل خواهیم آنم
ناری از موی تابدار توأم

در سخنهای من، نموداری
آینه دار روزگار توأم

آفتم را نمیتوانی دید
کشت سر سبز نو بهار توأم

از تو من شهره جهان شده‌ام
بهترین شعر و شاهکار توأم

زیر پا میکنم، به بیزاری
دفتر عشق و یادگار توأم

وعده دادی به بینمت ایدوست
پای تا سر، در انتظار توأم

برجوسد

دلم از صحبت و دمسردی خویشان بگرفت

بگذارید، که از خانه بمیخانه روم
گاهی از تنگدلی، در پی پیمانه روم

بگذارید من گمشده نیلا، گاهی
همچو مجنون بهوای دل دیوانه روم

گاهگاهی بگذارید، بر همقسان
بهر تسکین دل سوخته، مستانه روم

دلم از صحبت و دمسردی خویشان بگرفت
بگذارید زمسانی بر بیگانه روم

بگذارید! اگر هم ز حقیقت سخنی است
من بیحوصله در قالب افسانه روم



نودولست

مردان عشق را بیایا هوچه حاجت است

آنانکه سر بسینه عزت کشیده‌اند
آرام، درسرای وجود آرمیده‌اند

این زیرکان، که گوش بدهرقصه داده‌اند
افسانه وفا بتأمل شنیده‌اند

مردان عشق را بهیاهو چه حاجت است
رندان روزگار خموشی غمزیده‌اند

از شوق خنده‌های پر از معنی جهان
نودولتان چه زود، گریبان دریده‌اند!

ای نامراد مانده، ز هر آرزوی خام
غمگین مشو نصیب تو هم آفریده‌اند



طلب

دریای دل من چو خورشید گریزید

یا زان دگر امشب سوی میخانه میآید
یا بر سر راه من دیوانه میآید

بی بند تعلق زده ام جام بیایی
دنبال من ریخته پیمانه میآید

یا هر چه شنیدید ز من، هیچ مگوئید
یا در بر این گمشده جانانه میآید

دریای دل من چو خروشد، مگر یزید
یا در طلب گوهر یکدانه میآید

جای من و ما، خلوت دل نیست خدا را
در میکده حق پی افسانه میآید

هشیار قدم بر سر خاکم بگذارید
مستم، بر این مست، چو بیگانه میآید

دریائے

امشب میرا آتشم، می بابو میر کشم

دنیای من ، دنیای دل ، دنیای عشقت و جنون
سودای من ، سودای دل ، سودای عشقت و جنون

سوزم نگر ، سوزم بین ، وین آتش تسوزم بین
سینای من ، سینای دل ، سینای عشقت و جنون

امشب سراپا آتشم ، می باسو سرمیکشم
فردای من ، فردای دل ، فردای عشقت و جنون

!کنون که جوشان گشته ام ، سیلی خروشان گشته ام
دریای من ، دریای دل ، دریای عشقت و جنون

در عاشقی دلخون شدم ، آواره چون مجنون شدم
صحرای من ، صحرای دل ، صحرای عشقت و جنون

ای ساقی آشفته مو ، با من سخن از می مگو
مینای من ، مینای دل ، مینای عشقت و جنون

نخست

از تو دارم حال وصل و انقطاع

ای نهان در پرده پندارها
کی شوی ظاهر باین صفتارها

روز و شب، ورد زبان من توئی
بی حضور سبزه و زارها

از تو دارم حال وصل و انقطاع
در پناه نعمت دیدارها

اینقدر، پنهان مباش از چشم من
دینمت با دیده دل، بارها

با تو آم هر لحظه و دیوانه وار
جویمت در کوچه و بازارها

چون غریبی در میان شهر عشق
خفته ام، در سایه دیوارها

تا توانی، جان مشتاقان بسوز
عاشق دردند، این بیمارها

پنه

باغبانان کل نمخواهم : گیاہی دہ مرا

عاشقم، ای ساقی میخانه راهی ده مرا
سایه همت اگر داری، پناهی ده مرا

کله صبرم شکست ای دستگیر بیدلان
بهر تسکین غمم، جانسوز آهی ده مرا

حال کنز دستم نیاید کارخیری بهر خلق
درخورد ریای بخشایش، گداهی ده مرا

تا در این ظلمت سرا از گمراهی آیم برون
جلوه گردد آسمان بخت، ماهی ده مرا

خار غم در این چمن، بشکسته صدها بردلم
باغبانان، گل نمیخواهم، گیاهی ده مرا

تا رهم از دست افسونکار یاران حشود
خوابگاه چندی، بعزلگاه چاهی ده مرا

محفل نخوت فروشان را بخودخواهان ببخش
در کنار پاده نوشان، جایگاهی ده مرا

حبوب

تراشق از خود جدا میکند

تو مینرسی از عشق و سودای عشق
تو بگریزی از شور دنیای عشق

همان به ، که از این سفر بگذری
تو طاقت نداری بهجرای عشق

ترا الفتی نیست ، با این جنون
مبادا نبی لب بهینمای عشق

ترا عشق ، از خود جدا میکند
چو موسی ، که گم شد پسینای عشق

چون کرد همت ، که مجنون رسد
ز لعلای صورت ، به لیلای عشق

ز تن جان عاشق گریزان بود
ندارد مدد ، دژ والای عشق



محبوس

مرغان سبکبال چمن را خبری نیست

افسوس ، که این عمر با افسوس گذشته
چون شبروی ، از سایه کابوس گذشته

دزدانه در این تیره سرا ، از نظار خلق
با شعله بیرنگ ، چو فانوس گذشته

ای صبح سعادت، بمن این شام سیه فام
همراه یکی کوکب منحوس گذشته

واعظ چه کشتی مرده، کاین زندگنی تلخ
از من بتعب، و ز تو ، با افسوس گذشته

مرغان سبکبال چمن را خبری نیست !
زان عمر، که بر طوطی محبوس گذشته



طوری‌سنا

جامه وارون کرده و شیدامی شیدامت مت

باز گشتم امشب از میخانه ، اما مستِ مست
سر درون سینه و ، تنهای تنها ، مستِ مست

با سری از باده آتش بپا کن ، گرمِ گرم
با دلی دیوانه و رسوای رسوا ، مستِ مست

در میان کوچه ها ، افتان و خیزان چون نسیم
جامه وارون کرده و ، شیدای شیدا ، مستِ مست

از پس یکروز با این خلقِ ابکم ، گنگِ گنگ
قفل لب بگشوده و ، گویای گویا ، مستِ مست

همچو طوطی در پس آئینه دل قصه گو
چون کلیم از اشتیاق طور سینا ، مستِ مست

با همین شبگردی و دیوانگی از شور عشق
باز گشتم امشب از میخانه ، اما مستِ مست



حاشا

بسی قصه از من بماند بجای

ندانم کنون ، بسا که سودا کنم
کجا جوشم و ، از چه پروا کنم

نه پیری ، که راه مروت روم
نه خصمی ، که بنوی مدارا کنم

نه عشقی ، که دل را بدردیا زدم
نه شوری ، که رو سوی صحرا کنم

نه برقم ، که آتش زدم خرمنی
نه ابرم ، که با گریه غوغا کنم

بی قصه از من بماند بجای
اگر دفتر سپید را وا کنم

چنان ماندم از بزم هستی جدا
که از دور ، باید تماشا کنم

قیامت اگر کرد روزی قیام
من از عمر ، یکباره حاشا کنم

خدایا بعالم تو راضی مباش
کزین بیشتر ، من خدایا کنم

تک بیت‌ها



قطعات



دو بیتی‌ها



چند مثنوی

و

دواثر: باشکل جدید

گفته صاحب خویش را گم کند

زنده با سوختن خویشتنم همچون شمع

آن زمانی که نسوزم بجهان، میمیرم

کیوه، از دامن فراخی شد زمینگیر ابد

دزه شو، قادر دل افلاک آزادت کنند

کنار قامت رعای او خاری نمیدیدم

محبت دیده بینی ما را کور کرد اینجا

عمر من چون گذرد، مهر تو آغاز شود

گل مریم، چو رسد فصل خزان، باز شود

هزار عیب و دویسد نقص در وجود هست

تو، بانگاه محبت، مرا تماشا کن

نرمید هر، افزون مشو از نه امیدیت

گاهی، بالای جهان تو آمدهای تست

چو من رفتم از این دنیا، پدائیدای جهانداران

من از شوریده بختاب سر کوی وفا بودم

مجوی بساده و ساعر بکنج خلوت من

که مستی من بیدار، باین سخنبا نیست

آن درد زنده بودن و این اجر مردن است

مرا، سیر از محبت کن، که چون پروانه را شمع می
نموزاند، نشیند بر سر صد گل، سحر گاهان

تو که بر مراد خویشی، مشغول ز نامرادان
نه فسانه محبت، نه ترانه جدایی

ما را حدیث دیگر و سودای دیگریست
در این سری، که بر سر زانو نهاده ایم

این چه رازی است، که هر روز در آئینه صبح
رنگ مخلوق خدا، زردتر از پیشین است

صبح کاذب بود و چون برق از نظر گام گذشت
تو شده مست نگاهش، از سر راهم گذشت

بروی ما همه در بسته است و ما پر خلاق
در سرای محبت، همیشه بساز کنیم

هر چه گشتیم، در این شهر نبود اهل دلی
که بداند غم دلنگی و تنهایی ما

رشکم آید بچشم خود، گاهی
که چنین خیره در تو میگرد

افسوس که يك رهرو بی رنگ و بویا نیست

فارغ از هر گونه آرزو ناز میخوام ترا
گر نباشم در جهانم ، باز میخوام ترا

تو یار دیگری و ، من هنوز عاشق تو
کجا محبت از این بیشتر توانی دید

غم خوردم و بیهوده غمی ، عهد من اینست
برسینه از این پس ، نزنم سنگ وفا را

آخر ای قافله سالار حقیقت مددی
که تنی چند بدنبال تو، سرگردانند

بسنگ تفرقه. ای کودکان بازیگوش
کبوتران حرم را ، شکسته بار مکنید

مزد ازیاب ستم را ، بستمکار سپار
فهم این نکته، بمحنت کش هشیار سپار

این. گریز از محنت یاریست. کانداز دوستی
دشمنی ها . جانشین دوستی ها. میشود

ای دست بی نمک، که بگردن به بینم
بشکسته باش و، عقده گشای کسی مشو

دست بریامند و ، با پا نردبان را بفکنند

پای بر جاتر طلبکاری . ندیدم در جهان
از بدهکاری، که بی منت زما خدمت گرفت

زبان خامه بریدند و دست ما دادند
چگونه شرح فراق تو میتوان دادن

مزارم غرق گل گردد، ولی گلپای بشکسته
زنند از بسکه بعد از مرگ هم، چوب حسد بر من

چو گل پرپر شدم، شاید روم از خاطر یاران
فزونتر رونق من شد، گلابم میتوان گفتن

بساط رفتن من . ز ابتدا مهیا بود
غروب عمر من از صبح زود، پیدا بود

صید لاغر را نکشتن، غیرتی خواهد چو شیر
کاش ما هم همت آن بی زبان، میداشتیم

چشمه جوشان از دل سنگستو، من در این شکفت
چشمه اشک من از دریای دل آمد برون

صفا و پاکدامن، ز آب چشمه چون دیدم
بدریا مکنان گفتم، مقام مستندی را

توسم از دود دل من چمن آتش گیرد

●
بهشمان خود هم، غمت را مگو
که میگرید و سر نگیدار نیست

●
روشن از دانش مشو، تا ایمن از ظالم شوی
بازن، اول چراغ کاروان را میکشد

●
صحبت از آسایش دل، در مقام عشق نیست
در چنین هنگامه حال مرغ سرگردان خوشست

●
در پیریشان جمع ما، با هم دودل یگر نگ نیست
رشته افکار ما، صد شاخه چون ایمان ماست

●
از شب عاشق مگو، کاین خفته بختان را بچشم
سایه سنگین و سرد مرگ در هست و خواب نیست

●
بچوب و سنگ بدست آر، نان و جامه بخوش
که تیغ منطق از باب فضل، بران نیست

●
ترا برای وفای تو دوست میدار
و گر نه دلبر پیمان شکن فراوانست

محمّد

پشیمه قباکی غم ز زینیه کرد داشت

شمشیر بیک دست و، قلم دست دیگر داشت
آن رهبر عشق، همین بار سفر داشت

صاحب نظران، سر همه در سینا حیرت
کان قافلا سالار، چه سودای و چه سرداشت؟!

بیگانه ز هستی شد و، مشغول به هستی
گوییم که ز تدبیر دو پیشو چه نظار داشت؟

کاوش کن دریای حقیقت بجهان بسود
فارغ دل فرزانه از این نقش و صور داشت

ما مرکز این دایره بسود و نبودیم
آن بی خبر از خویش، از این راز خبر داشت

این فارس و مرعوب چه وجودند و که هستند؟
در سد ره سیل، کلوخی چه اثر داشت؟!

آن تیغ کش، خصم کش، شیر دل عشق
بر اهرمن چهل و خرافات ظفر داشت

زور و زر و مردم کشی و ظلم هنر نیست
دانید چنان مرد خدائی چه هنر داشت؟

هم نان بفقران ده و، هم نان جوین خور
از بهر ریاست طلب، این کار خطر داشت

سلطان دل خلق خدا بود، خدا را
پشمینه قبا، کسی غم زرینه کمر داشت

در محضر عدلش، همه اپنا چو اغیار
از خون کسان قوت نه، از خون جگر داشت

دوردگری، همچو علی، در همه آفاق
میداشت، اگر مادر گیتی، چه ضرر داشت؟!

فخر و شرف مرد چنین بسا کدلی، بس
مانند حسینی، ببر آزاده پسر داشت

پیمان سوز

در حرمت نای فی باذکریاحی درنوا

ای پناهی معرفت، تکمیل بساطتکون تو
وی زبان عارفان، در مانده در تحسین تو

خلوت را، رازی اندر پردۀ اوهام نیست
ای حقیقتها عیان، در چشم باطن بین تو

در حریمت نای تو، با ذکر یاحی در نوا
در سماعت جسام مسی، آئینه آئین تو

راه دیگر رفتی و، سودای دیگر داشتی
گنجها پنهان بود در خورقۀ پشمین تو

سینه جوشان، دل خروشان، باده نوشان، مینهند
در پستی معشوق با را، پیکر مسکین تو

یکنظر دیدی، جهانی دل شدی، جان باختی
عشق و بی پروائی و دگر انگي شد، دین تو

در سلوکت سیرها، عارفی آمد با هر نگاه
عطر ها دارد بدامن، سالت گنجین تو

در وجود بی وجودی، سجده کردی بار را
شد مکان لامکانی، مسکن از تنگین تو

بخت پا، مستانه بسر گنجینه هستی زدی
جام زرین را زمین زد، کاسه جوی بین تو

آشبان خاکیت را، چونکه درهم گرفت عشق
بر سر برج فلك، زد بال و پر شاهین تو

سبحه و سجاده، چون ترویر دنبائی فرود
خاله پاک گشوده ببحاله شد، بالین تو

درد عشقت را چو درمان، زهد و سادوسی نکرد
گشت درمان سوختی، پسمانه شد نسکین تو

از ملامتها نیریزی، چو آمیزی بعشق
جز پیار خود امتدبند، دل نمکین تو

با سری شوریده، ای مولای نازک بین من
طفل اجداد خوان شدم، در مکتب دترین تو

سور عشقت را بنارزم، کاندترین هفت آسمان
شمس هانایبده شد، از نور سبب آئین تو

راز کو

ہمیں است آئندہ پس زد پر وہ مارا

ز خاك پاك نيشاپور، آرام
مذرمن، ای قطار آهنین پای
از این یکان صدای بایهتجار
بس از يك روز و شب رفتن، بیاسای

تو ای دیو دوان پای در بند
تو ای صحرا آورد کوه پیکر
تو ای سنگین دل سر پنجه فولاد
سبکتر از سر این خاك، مغذر

در این جا، روح نا آرام خیام
میان آسمانها پسر ممرفته
سری، کافسان زهر سر، کوزه ای ساخت
ز خاك کوزه ها بستر ممرفته

در این جا، آن عجایب خلقتی فکر
بگوری تنگ، سر مستانه خفته
در این جا، آن عقاب آسمانگرد
بدام خاك، سر بر شانه خفته

همین است، آنکه بس زد پرده ها را
که شاید، راهی از چاهی بجوید
همین است، آنکه چندین قصه ها گفت
که شاید، حرفی از رازی بگوید

همین است، آنکه ماه از می، مه از مهل
دلی پر شور و، رونی آتشین داشت
بکم شیخ و عارف، با کلامش
زمانی زهر و، ماهی انگبین داشت

ممل اندیشه را، از مهل برون کرد
بباغ حکمت و عرفش، شکوفاند
زهر سور هگذازان را، بمستی
برای جیدن مملها، فرو خواند

تقصر

اَوْفَلْ بِنِ ارَادَهْ دِرْ هَامِي زَنْدَكِيست

قفل دری، که زنگت تعلق گرفته بود
هنگام باز و بسته شدن، بداداً شدی

این کمترین، وسیله دست من و شما
هم دیر بسته میشد و، هم دیر وا شدی

جای نگاهداری صندوق آهنین
بازی بدوش صاحب خود، بارها شدی

طاقت گرفت از کف آن مرد بینوا
آسیبه سر ز خانه برون، بازوا شدی

رو سوی قفل ساز محل کرد، کای رفیق
کاینسان بکار قفل و کلید اوستا شدی

اینگونه گشته حال من از باره آهنی
تنها آرنجی، که قادر و متکمل گشتا شدی

چکش گرفت پیر و پدانخانه رو نبود
آن کار گشته، با خبر از ماجرا شدی

با ضربی شکست و پیکری در فکند
آن خاک خورده، باز بخاک آشنا شدی

اینست، حال آنکه، دهی بر فراز خاک
فدوت بدست آور خلق خدا شدی

او قفل بی اراده در های زندگست
از این سبب بدیده ما، پر بها شدی

از دست او، چو حاجت مردم روا نشد
چون قفل در، شکستن دستش روا شدی

با دست قفل ساز جهان بشکنتش، گرو
بر پا در این زمانه فنا و بقا شدی

محمد

بادب گوی مبرچہ میکونی

از امیر نظام مگروسی
گوش کن قصه‌ای و، پند بگیر

بود حاکم شهر کرمانشاه
تا نظامش دهد، پیر تدبیر

اتفاق اوفتاد، دزدی را
بگرفتند و، باهمان تقصیر

بکشادند، سوی دیوانش
بنهادند، پاش در زنجیر

تا دهد حکم کیفرش حاکم
تا شود قطع، دست‌دزد شریر

چون بنطعش نشاند جلادی
بتضرع فتاد نزد امیر

گفت حاکم بدزد، کای آقا
از چه گشتی بحکم نفس‌امیر

شوخ طبعی، میان‌مجلس بود
معرض شد بان امیر کبیر

نزه کردی خطاب، آقایش
پاسخش داد، مرد پادشاه‌ضمیر

که امیر نظام، میگوید
سخنی، آخر ای رفیق بصیر

هر کسی هر چه هست، من باید
بزبان ناورم کلام حقیر

بادب‌گوی، هر چه می‌گویی
باادب باش و، کس‌مکن تحقیر

فطرت

مگر خود ہم ایدوست کنستیم

شنیدم یکی عابد نیکنام
که نزد خدا داشت، قدر و مقام

چو فارغ از کار عبادت شدی
ارادت بخلقش، زیادت شدی

شبی بود تنها در ایوان خویش
دور انوی بنشسته بر خوان خویش

مؤدب چنان، کاندلر انتظار خاق
بدل راضی و، فارغ از کار خلاق

در آن دم عریضی ز در سر رسید
مقلید بقید ادب، مرد دید

بدو گفت، کای یار نیکو سرشت
که هرگز ندیدم تر اخوی ترشت

بمنهالبت رسم آداب چیست ؟
مؤدب چه بنشسته ای ؟ کس که ایست

چنین پاسخش داد، آن مرد دیر
که ای پاکدل، یار روشن تدبیر

بخلوت، کس از همتش نسیم
مگر خرد هم ای دوست، کس نیست ؟

ز، خود را اگر محترم دانی
کسان را، همینگونه بنداشتی

بسا اهل تکریم، مردم کش است
ادب گر بود جز، فطرت، خویش است

آفرینم

از خدا خواه که شفا خواهی

زیر رنجوری، سخت بیماری
ساعتی داشت، در برابر خویش

لحظه لحظه، برای نظر میکرد
همچو عاشق، بروی دلبر خویش

گشتمش چیست انتظار شما؟
گهی آرام شو، بستر خویش

نه بکس وعده ملاقاتی
داده‌ای، آیهی پیش بر خویش

نه بجائی دیگر توانی رفت
بهر دیدار یار دیگر خویش

«ضارب، اینچنین نباید کرد
دمدم خاطر مکن در خویش

از خداخواه، مرشفاخواهر
نزد طبیبان ناز برور خویش

با همان حنده‌های پر معنی
«گفت‌های بی‌خبر که در سر خویش

هر هوس، جای داده‌ای، اما
تکنی فکر، بر مقدر خویش

«مر نظر میکنم بر این ساعت
جویم آن لحظه‌های آخر خویش

مخبر دل

نامه این نیست شیون است ایدوست

تو چه دانسی بمن چه میگذرد؟
که چنین روز و شب ز من دوری
من سزاوار مهریانی تو
نیستم ، جان من ، تو معذوری

تو چه دانی که آه حسرت من
چشم روانسوز آتشی شده است؟
تو چه دانی که شعله این آه
چه شرر های سرکشی شده است؟

تو چه دانی چو گریم از غم تو
بند بند تنم، چنان سرزد؟
تو چه دانی چو میبرم نامت
پیش چشم من این جهان سرزد

تو چه دانی چگونه می نالم؟
نالای این نیست، شیون است ای دوست
شیون روح داغسازنده من
بر مزار دل من است ای دوست

تو چه دانی ، چو نگاه میگوئی
که ترا بیش از این، نخواهم خواست
در سر من چه شور و غوغایی
در دل من چه آتشی برپاست

تو چه دانی که بیخبر ماندن
ز عزیزان چه عاقبت سوز است؟
تو چه دانی بچشم مهجوران
سالیها، کمتر از شب و روز است

تو چه دانسی که عمر بی فرجام
این نفس چون گذشت ، باما نیست
مگر شدی مهربان، همین دم شو
کاینچه امروز هست، فردا نیست

بازگشته

رفت آن زمان که از تو زمانی جدا شدم

بر دوش من نهاده سر مهر و، میسرو
شمگین ترانه‌ای، ز قسوت‌های زندگی
میخواندم از نگاه پشیمان و سرد او
جانسون قصه‌ای، ز جنون‌های زندگی

پوش‌کنان، بجانب من بازگشته بود
کای یار رنج‌دیده، دگر با وفا شدم
از من بدل بگیر، شدت آن گذشته‌ها
رفت آن زمان، که از تو زمانی جدا شدم

همچون کبوتری که گریزد از آشیان
چندی بیام غیر، نشین گزیده‌ام
اما، بغیر رنج فراوان، نبرده‌ام
اما بغیر دانه حسرت، نچیده‌ام

دیدم، اگر برانمش از خویش، باخروش
این، از طبیعت من دل بردبار نیست
دیدم اگر، ندیده بگیرم سنا او
با طبع شاعرانه من، سازگار نیست

دیدم اگر، بنگوه بر آرم زبان دل
در فرصتی که هست، نگنجد شکایت
دیدم اگر، گنه زسیه بختیم کنیم
باور نمیکنند، دل سنگش حکایت

اشک از رخسارم و، با بوسه گفتمش
بنشین کنار من دمی، ای بیوفای من
جای ستیزه نیست، و گری رفت غفای
جرم از منست و، از دل زود آشنای من

سُرد و باره

کریند عاشقان همه بر این سکوت من

در دفتر جوانی من، برگ آرزو
نوشته هیچ قفله در او، پاره پاره گشت

در آسمان ستاره هر کس معین است
در چشم من، تمام فلک بی ستاره گشت

گریند عاشقان، همه بر این سکوت من
راز و نیاز سوختگان، بی اشاره گشت

از شعر من کدام گهر برتر، ای دریغ !
بی قدر تر، بدست من از سنگ خاره گشت

آن خام بی نصیب زغم را بین ، که باز
مشتاق روی مردم و، عمر دو باره گشت

بیچاره طفل ، بر در این باغ سبز عمر
پابند زندگی ، زینگی گاهواره گشت

حور و شبست

درون سینه اش آتش نهادم

بقهر از بزم یاران پا کشیدم
 ز بس رنج از غم دنیا کشیدم
 چه شبیائی، که نقش آرزو را
 بروی پرده فردا کشیدم
 چه فرداها، که دیمیدانه سر را
 درون سینه شیدا کشیدم
 گهی با اشک، نقش دلفریبی
 بروی چشم نابینا کشیدم
 گهی با ناله، آه سینه سوزی
 بسوی کشید خضرا کشیدم
 ندیدم، چون نشانی از حقیقت
 بقی در قالب رویا کشیدم
 دو چشم مست او را، باد و صد ناز
 خیال انگیز، چون دریا کشیدم
 درون سینه اش، آتش نهادم
 نوگفتی، طور در سینه کشیدم
 بروی دوش او، آشفته مولی
 سیه قر، از شب پلدا کشیدم
 شدم مجنون، جای سمره در چشم
 ز خاک پای آن لیلا، کشیدم
 جمالی، همچو دوران بهشتی
 بچشم خلق، نا پیدا کشیدم
 بوقت پاده نوشی، چهره اش را
 چو قرص ماه، در عینا کشیدم
 گاهی در پرتو آئینه چشم
 بسان طوطیش، همورا کشیدم
 در آشوش نیمش، صبحگاهان
 چو عطر، از نافه گلها کشیدم
 بدنیای خیالش، رو چو کردم
 همزاران زشت را، زینسا کشیدم
 جوان دنیا هم، از پندار من بود
 چو مجنون خیمه در صحرا کشیدم

اسیر

تابکی اینہ تاکی تاکی

تا بکی شعر ، که هیچش نخرند؟
تا بکی ذوق، که تحقیر کنند؟
تا بکی عشق، که حسرت بکشیم؟
تا بکی مهر ، که تزویر کنند ؟

تا بکی رنج ، که پنهان مانده؟
تا بکی درد ، که بی درمانست؟
تا بکی سوز ، که ایمان سوزد؟
تا بکی عمر ، که بی پایانست؟

تا بکی نام، که بار است بدوش؟
تا بکی دانه ، که دامنش از پی؟
تا بکی ، اینهمه تا کی ، گفتن؟
تا بکی ، اینهمه تا کی تا کی؟

تا بکی، چنگ بگیرد بر دل؟
که بدلخواه سرودن سخنی
تا بکی، نغمه غم سر دادن؟
بدل افسردگی اندر جسمی

تا بکی ، در طلب جامه و نان
سر بهر پی سرو پا ، خم کردن؟
تا بکی ، سجده حاجتمندی
در پر زاده آدم ، کردن؟

از تو ای زندگی محنت باز
بخدا سیر شدم ، سیر شدم
مردم از رنج تملق ، مردم
بسکه از بهر تو تحقیر شدم

این منم من ؟ که ز کوهی همت
بر روی شده ام ، چون کاهی !
و ، که در جنگ نیات ای عمر
شر بودم ، شده ام رو بهاهی !

چکشم همسر و فرزند ، مسرا
ز دهان بند ، انگمی زده اند
خود ، چنان دانه میروند و آمد
بر سرم ، خسته دامی زده اند

دیگر این کار معاش است. معاش
 زندگی، بخدا شوخی نیست
 صحبت از همسر و فرزند بود
 دیگر این مهر و وفا، شوخی نیست

تا تو ای عمر، گریبانگیری
 نازم این قیدترا، من چه کنم؟
 روح آزاد گیم کشته ز تست
 شیرم، افسوس، امیر قفسم!



محمد هنر

هنری داشت در این جامع بحر مش این بود

پای دیوار خیابان منوچهری . بود
پیر بشکسته قدی، موی سروریش سپید
زنده ای کوشده از وصله، چون نقش شطرنج
بن افکنده، دم پسته زهر گفت و شنید

میدویدش چو جوان، خون بر گونه پیر
گرمتر از تن هر عاشق دلخسته، تنش
شاهد زنده ای از، عزت ضیع بشری
بود پیدا ز پس پازگی پیرهنش

بود سرمست، ولی فی ز شراب اشراف
از مئی کو ز کف ساقی ایام گرفت
شکوه میکرد، ولی فی ز جفای معشوق
ز اجتماعی، که ره از این همه ناکام گرفت

از سرو صورت ظاهر، بنظر میآمد
هیچ، جز یک دل پرشور، ندارد بجهان
بشگفتم، چیده پیرانه سرش بود! که باز
زنده میداشت بدل، شوق هوسهای جوان

شاید، از داغ جوانی بطرب آمده بود
که چنین بر سر زانوی هوس، میرقصید:
آنچنان، پنجدینک کهنه ستاری میگرفت
که سر چنگ نکیس، بر چنگ کنید

پنجه آنقدر قوی داشت، که هر مایه نواخت
تار و مضارب، نبودش سرنا فرمانی
ز آنطرف همچو نئی، ناله جانسوز از نای
سر همی داد، بیک لهجه گرجستانی

بهم آمیخته بد، این دوغم انگیز آهنگ
بدل رهگذران، وه که چشوری میکرد
دم عیسای مسیح، آنهمه اجازه نداشت
که سر انگشت مسیحائی عوزی میکرد

ز دلش ناله همی خاست، ولیکن نگهش
هر کجا، دزبی صاحب بدل دیگر میگشت
غافل از شور دل رهگذری چون من بود
پا زهم، زمرمه میکرد و، پی شرمیگشت

هنری داشت در این جامعه، جرمش این بود
کاش چون بی هنران، زنج هنر کمتر داشت
کاش مانند دیگر مردم عاری ز هنر
درس هوچیگری آن مرد هنر، از برداشت

آن زمان جای یکی پشت بنائی نمناک
تکبه بر صندلی و میز امارت زده بود
آن زمان، با همه سازی بطرب میآمد
همه آهنگ، بمضارب مهارت زده بود

آنطرف تر دو قدم، شیخ کثیفی بردوش
 يك عبا پاره فکنده است و، بکف قرآنی
 آیۀ انکرا الاصوات، قرائت میکرد
 تا در آرد شکمی را، ز عزای ذاتی

چه کس این شیوه پسندیده؟ که آیات خدا
 مایۀ دست شود بهر تکدی، ای شیخ
 که طرفدار چنین جهل و فساد باشد؟
 که کند این همه بر علم، تعدی، ای شیخ؟

بخدا مکتب اسلام، نخستین درسش
 کار در جامعه و، حفظ حقوق بشری است
 ذلت و سنگ بر آنکس، که بن آسائی
 در پی تقویت مکتب کوتاه نظری است

رفت تا اوج زحل پای بشر، ای مردم
 بخود آئید، اگر مرد خدائید شما
 جرم بیگانه بویرانی ایران هیچ است
 زور و زر جوی و وطن سوز، شما بد شما

تا شما بد بر این شیوه آزاده کشی
 هیچ کس خوارتر از اهل هنر، نیست که نیست
 جز ضایعی که گلوگاه شما را بندد
 بخدائی خدا، راه دگر، نیست که نیست

قصر عودک

تماشاگران مجده حیران شدند

در این خیمه شب بازی روزگار
درست است منیم، عروسك شدم!
درست است، در سلك بازیچگان
نمایان. بعد رنگ و مسلك شدم!

سر فخ بدستان، در این صحنه‌ها
فخ آویز دستان دیگر شدند
تماشا گرانرا چه پنداشتی؟
که مبهوت اینگونه منظر شدند

ببازیچه و دستپا. بنگرید
همه، حکم بردار یکدیگرند
گر از دیده من، تماشا کنید
تماشا گران نیز، بازیگرند

ولی من، از آنگونه بازیچه‌ها
نبودم، که بی‌هوده رقصان شوم
سر نخ، ندادم بدست کسی
که از رقص او، خود گریزان شوم

تماشاگران، جمله حیران شدند
از این رقص و نقشی، کفمن داشتم
در این صحنه‌ها، جامه ساده‌ای
که بیرنگ تر شد، بتن داشتم

چو این دید آن خیمه شب باز دهر
که تنها تماشاگر، صحنه‌هاست
فغان زد، تو بازیچه کیستی؟
که از دیگران، رقص و نقش جداست

بگفتم، سر نخ مرا دست تست
نه در دست بازیگران دگر
برای تو تنها برقصم، ولی
بآزادگی، در جهان دگر



پیش چشم ، دگر این ملک جهان
افق تیره و تازی دارد
با من درد کشِ سوخته جان
دیگر این عمر، چه کاری دارد

هر کجا، سر کشم از تشنه لبی
سنگلاخ است و، کویری خاموش
هر کجا، پای گذارم به امید
میرسد بانگ فراقم ، در گوش

سایه ابر مرادی هم نیست
تا شوم منتظر بارانی
کی بسوزم ، که ز جا بر خیزد
دودی از حاشیه زندانی

کاش یکباره ، ز من بگریزند
کز زبان با زیشان بیزارم
دل و گِل را ، بهم آمیخته‌اند
زین جماعت ، چه امیدی دارم

اگر از دوست ، بکامی برسند
دست بر هم ، به ثنا می‌کوبند
و گر این خواسته ، بر ناید گاه
پای ، بر فرق وفا می‌کوبند

ای جهانی ، که چنین تنگ شدی
بر تو و ناز تو ، ما پا زده‌ایم
هر کجا حرف صفائی در تست
دیده و خوانده و ، منها زده‌ایم

نفرین ابد بر تو، که آن ساقی چشمت
دردی کش خمخانهٔ تزویر و ریا بود
پروردهٔ مریم هم اگر چشم تو میدید
عباسی دگر میشد و غافل ز خدا بود

نفرین ابد بر تو، که از پیکر عمرم
نیمی که روان داشت، جدا کردی و رفتی
نفرین ابد بر تو، که این شمع سحر را
در دهگذر باد، رها کردی و رفتی

نفرین، بنایشگرت از روز ازل باد
کاینگونه ترا غرهٔ بزیبائی خود کرد
پوشیده ز خاک، آینهٔ حسن تو گردد
کاینگونه ترا مست، ز شیدائی خود کرد

تنها بگذارم ، که در این سینه دل من
یکچند ، لب از شکوه بیپوده بپندد
بگذار ، که این شاعر دلخسته هم از رنج
يك لحظه پیا ساید و ، يك بار بخندد

ساکت بنشین ، تا بگشایم گره از روی
در چهره من ، خستگی از دور هویداست
آسوده گذارم ، که در این موج سرشکم
گیسوی بهم ریخته بردوش تو ، پیداست

من عاشق احسان پر از آتش خویشم
خاکستر سردی چو تو ، با من نشیند
باید تو ز من دور شوی ، تا که جهانی
این آتش پنهان شده را ، باز ببیند

بی تو، شوریدگی چنان سرد است!
که به بیزاریش، نمی اززد
بی تو عمر، آنچنان پر از درد است!
که به بیماریش، نمی اززد

بی تو، ساغر بگردش آوردن
نه سروری، نه حال می بخشد!
بی تو، مستی، بجای بی خبری
پای تا سر، ملال می بخشد!

بی تو، سیر و سفر بیاف بپشت
خیمه بردن بشوره زار است!
بی تو، در بین جمع بنشین
سر نهادن بکوهساران است

بی تو، هر خنده جنون آمیز
گریه بر گود آرزومندیست !
بی تو، این خنده های محنت بار
گل بی سوی یاس پیوندیست !

بی تو، در بزم اهل دل رفتن
خود فریبی، بشوق بی خبریست !
بی تو، هر شعر بر زبان آید
سر گذشتی، ز درد در بدریست !

تا بچشم کسی نظر نکند
خبر از حال من ، کجا دارد
بکن آزارم آنچه بتوانی
دل منبهم بدان ، خدا دارد

تو ای ناشناسی که در گوش من
طنین صدایت چنین آشناست
زمن جان بگیر و عیان چهره کن
روا گر مرادت، باین رونماست

بنام بخوانی ، ولی نام خویش
نهان میکنی، تا ندانم کدئی!
نشام بدانم ، ولسی همچنان
شوی بی نشان، تا ندانم چه ئی.

تو ای ناشناس بر آشفته مو
که چون سرونازی در این بوستان
بخوان جای من، درس مهر و وفا
تو در گوش سنگین تا دوستان

تو ای ناشناس سیه چشم من
بافتاد گانهم نگاهی رواست
گنه نیست از پرده بیرون شدن
و گر هست، گاهی گناهی رواست

صفائی کن ای ناشناسی که من
ترا بر گزیدم بغمخوارگی
رهایم کن از رنج بی همدمی
خلاصم کن از دست آوارگی

نشان تو در دل نهان میکنم
اگر جای خود را نشانم دهی
بگویم ترا آنچه دارم بدل
بشرطی، که یکدم امانم دهی

تو نام مرا نیز با کس مگو
که با من، حسدیش از این فارو است
اگر، از تو بسیار جويا شدند
بگو، شاعر شهر دیوانه هاست

گفت دیدی؟ چگونه آزر دم
دل زود آشنای سادۀ تو!
گفت دیدی؟ که عاقبت کشم
روح آزاد و اوفساده تو!

گفت دیدی؟ چگونه بشکستم
اعتبار ترا ز خود خواهی!
گفت دیدی که سوختم آخر
خرمن دوستی ز گمراهی

گفت دیدی، که دوستانه ترا
با چه نیرنگ، راندم از یاران!
گفت دیدی؟ که پاك فرسودم
تن غم پرورت، چو بیماران!

گفت دیدی؟ که از تو بیریدم
عشق دیرین نازنین ترا!
گفت دیدی؟ پاشك و خون شستم
رنگ و بوی گل جبین ترا!

گفتم آری، یکایک اینها را
دیدم و اعتنا نکردم من
گلّه دوستانه‌ای هم، هیچ
از تو ای بی‌صفا، نکردم من

سیرکن، تا که عکس کرده‌خویش
اندر آئینه زمان بینی
من نباشم اگر، خدائی هست
هرچه دیدم؟ یکان یکان بینی



پیر مردی با فضیلت، دوش نالان میگریست
گریه‌ای از سوز دل، با های های دیگری

گفتم ای بالا و پستی دیده، این زاری ز چیست؟
داغ نور دیده دیدی، یا بلای دیگری؟

گفت ای ناپخته بنشین، تا بگویم قصه چیست
درد من باشد کنون، از ماجرای دیگری

زلزله، تنها نه ویران کرد، چندین قریه را
تا بگویم، رفته ظلم ناروای دیگری

زلزله تنها نه رسم و راه چنگیزی گرفت
تا شود از نو جهان، ماتم‌سرای دیگری

زلزله، تنها نه مدفون کرد، صدها آرزو
زین مصیبت، من بگیرم بر عزای دیگری

شاید از این کود کان، میشد یکی یعقوب لیث
با اجانب تا شود، زور آزمای دیگری

گر جهانی، سیم وزر ریزد در آن ویران مغاک
روز و شب بینی مرا، در وای وای دیگری

هوشمندانرا به بین اکنون سپه پوش ابد
در عزای بوعلی، یا بوالعالی دیگری

نوشداروی پس از مرگ است، این برسر زدن
در کمین بنشسته هر ساعت، قضای دیگری

آدمی، دیگر اسیر دست ابرو باد نیست
در چنین عصر اتم، با عزم وزای دیگری

فکر يك ايران محکم کرد باید، تاد سمر
لرزشی مدفون نسا زد؛ بینوای دیگری

درون باغ وحشی، ببر و شیری
 مکان کردند در عهد امیری
 دو وحشی، بعد چندی رام گشتند
 شکم چون سیر شد، آرام گشتند
 نیفتادند دیگر فکر نخجیر
 برفت از ببر بهری، شیری از ببر
 خلاف طبع و رسم جنگجویی
 رها کردند آن درنده خوئی



کسی کاین نقش عالم از کرم زد
 برای هر که تقدیری رقم زد
 دو حیوان را، چو فرمان داد پرواز
 کبوتر شد یکی، و آن دیگری باز
 چو بهر علتی، معلول باید
 طریق آکل و مأکول باید
 تفاوت آنکه، این زور آزمائی
 نباید خارج از حکم خدائی
 کبوتر را نباید پای بستن
 دو بال باز، باز از بهر جستن
 نه در کنج قفس، نخجیر باید
 نه شیر و ببر، در زنجیر باید
 جوانمردان، که زور و زر بهشتند
 بحبس اندر، وجودی را نکشتند
 سپر را، دست دشمن واگذارند
 فرود آنگاه، تیغ خویش آرند

ز سلطان بایکی تعظیم، پرسید
که هرگز، جنگ شیر و ببر، دیدید ؟

بر آن شد شاه، زین پرسش، که فرمان
کند صادر بچنگ آن دو حیوان

در این جا، هر يك از آن دو، هر اسان
ز آرس دیگری، بودند ارزان

بقلب هر يك، این غم نیشتر بود
نه این از آن، نه آن زین باخبر بود

قفس بان، هر دو را آماده میکرد
قفس را قفل و در، بگشاده میکرد

چو نزد ببر شد، گفتا بگوشش
که او چون تست، کم لرز از خروشش

چو گشتند آندو، ببر جنگ و کین جفت
بگوش شیر، ببر آهسته میگفت

که مشدا کبر، نترسی، کل عزیزم
بجلد ببر، آندر جست و خیزم



من این گفتم . تو هم پندی فرا نگیر
مگو دیگر، که این ببر است و، آن شیر

عجب صبری خدا دارد !

اگر من جای او بودم .

همان يك لحظه اول ،

که اول قلم را میدیدم از مخلوق بی وجدان .

جهانرا با همه زیبایی و زشتی ،

بروی یکدگر ، ویرانه میکردم .



عجب صبری خدا دارد !

اگر من جای او بودم .

که در همسایه صدها گرسنه ، چند بزمی گرم عیش و نوش میدیدم

نخستین نعره مستانه را خاموش آندم .

بر لب ، پیمانده میکردم .



عجب صبری خدا دارد !

اگر من جای او بودم ،

که میدیدم یکی عریان و لرزان ، دیگری پوشیده از صد جامه رنگین

زمین و آسمانرا

و از گون ، مستانه میکردم .

عجب صبری خدا دارد !

اگر من جای او بودم .

بعرش کبریائی ، با همه صبر خدائی ،

تا که میدیدم عزیز نابجائی ، ناز بربك ناروا گردیده خواری میفروشد ،
گردش این چرخ را

وارونه ، بی صبرانه میکردم .



عجب صبری خدا دارد !

اگر من جای او بودم .

که میدیدم مشوش عارف و عامی ، ز برق فتنه این علم عالم سوز مردم کُش ،
بجز اندیشه عشق و وفا ، معدوم هر فکری ،

در این دنیای ، پراشانه میکردم .



عجب صبری خدا دارد !

چرا من جای او باشم .

همین پیش که او خود جای خود بنشسته و ، تاب تماشاى تمام زشتکاریهای این مخلوق
و گرنه من بجای او چو بودم ،

یک نفس کی عادلانه سازشی ،

با جاهل و فرزانه میکردم .

عجب صبری خدا دارد ! عجب صبری خدا دارد !

سپاس اول ، بحکم حق شناسی
 خلاف آنچه کردم ناسپاسی
 به تنها حاکم بالا و پستی
 وجود مطلق دنیای هستی
 به یکتای حق از باطل جداکن
 قدیر عزت و ذلت عطاکن
 بمعنای خرد ، تنها خردمند
 قلم زن قادر یکتا هنرمند
 به پیش دیده اصل طریقت
 فروزاتده نور حقیقت
 خبردار از دل دانی و عالی
 طبیعت آفرین لایزال
 به پیچون قادر حق مجرد
 بجمع جامع مجموع مفرد
 بنور علم ، در آفاق گستر
 بکَل کامل ذرات پرور
 بانکس ، کوپس از تکوین عالم
 سرشت از رگل گلی مانند آدم
 درون سینه اش، دل را مکان داد
 بر آن یکمشت رگل، آنگاه جان داد
 که عالم را بدست او سپارد
 اگر شکرانه نعمت گزارد
 ولی شکرانه ، تنها نیست گفتار
 ره حق را ، چنین آسان مپندار
 سبکباران بدامن پا کشیدند
 به بی پائی بسد منزل رسیدند
 حقیقت را جدا کردند ز اوهام
 نسوی دانه رو کردند ، نه دام
 در اول منزل صحرای هستی
 کشیدند از جگر فریاد هستی
 بشوق نعمت دم برکشیدن
 ز ذوق گفت و رفت و آرمیدن

شقاوت را کشید این مرد پر زور
 بد آنجائی که زن شد زنده در گور
 دل زن را ز بس این مرد آزد
 وفا در سینه بیچاره زن مرد
 چنین بالا نشینی گر هنر بود!
 نخستین ظلم اولاد بشر بود!



چون از مرد دید این تند خوئی
 دو رنگی پیشه کرد و چند روئی
 بجای مهر در دل کینه پرورد
 برای انتقام از شیوه مرد
 اسیران ناامیدانی فکورند
 قنوجاران تا خواهی سپورند
 یکی زود و، یکی نیرنگ دارد
 نظام زندگی صد رنگ دارد



در این جا باز از مرد هوسباز
 یکی آهنگ دیگر گشت آغاز
 شعر و با مثل، زن را هجا کرد
 بسود خویش، عیبش بر ملا کرد
 که این بی مهر و، آن بی اعتبار است
 بهمد خویشش تا سپا دار است
 چرا او شمع بزم دیگرانست
 چرا این بادل من سرگرانست



ولی من چون در این عصر پر آشوب
 بحق باید جدا سازم بد از خوب
 بزن تکریم و تعظیم فروست
 که آنا را چو مردا کنون شونست



بخوان یکبار، تاریخ وطن را
 حکایت های مردان کهن را
 نخستین استاد مرد پرور
 بشد گهواره دامن مسافر
 سخن از سرور پیغمبر است
 که جنت زیر پای مادر است
 مقام ارجمندی، داری ای زن
 قدم در هر کجا، بگذاری ای زن
 ترا در چشم من، مقدار بیش است
 ولیکن حرمت هر کس بخویش است
 سبکسرگشوی، بازیچه گردی
 و گرسنگین - میر قلب مردی
 تو باید با وقار و عفت خویش
 میان سازی بمردان، عزت خویش
 تو تاج اقتدار مرد خویشی
 تو تنها اعتبار مرد خویشی
 زن و مرد این زمان در یک ردیفند
 چو تقوی در میان آید، شریفند



یکی داستان، بشنوا از روزگار
از این با خرد پیر آموزگار

درختی کهن، با نهالی جوان
چنین گفت، کای شاخه ناتوان

تو با چند برگی که داری ببر
ز گلگشت گیتی، چه داری خبر؟

بهراری مگر بیشتر دیده‌ای؟
از آنهم ندانم، چه فهمیده‌ای!

نسیمی ملایم، چو جنبد ز جای
تو نورسته با سر در آئی ز پای

دو صد سال، گشت جهان دیده‌ام
ز خود سایه‌ها، گسترانیده‌ام

بی خسته در سایه‌ام، آرامید
با عشق، در پای من شد پدید

کنارم هزاران بساط طرب
ز هر دسته گسترده شد، روز و شب

چه شب‌ها، که میعاد گه بود دادم
چه اسرار دلها، که بشنود دادم

غمی قهر دیدم، غمی آشتی
ز دلدادگان، هر چه پنداشتی

بهر شاخه‌ام، بسته صد لانه شد
دهان در دهان، عمرم افشانه شد

بجسمم بجا مانده در روزگار
ز هر رهگذاری، یکی یادگار

چرا اینقدر ، خود پرستی کنی ؟
 تو بالا بلند از چه پستی کنی ؟
 جهان دیده ای ، خویشمن دار باش
 بکوچکترانت ، کم آزار باش
 ز خود هر چه گفتی ، شنیدم همه
 گواه سخنهایت ، دیدم همه
 از آنجا که خود بی ثمر مانده ای
 خودت را نظر کرده ای خوانده ای
 گرفتم که بادی ، ز جایم بکند
 زبونیم دید و ، ز پایم بکند
 زمانه بکام ستم پیشه ای
 چه برخاک افکنده ؟ بی ریشه ای
 سبکبارم ، از اوفتادن چه باك
 بازادگی سر زهم روی خاک
 سری کو اسیر تعلق بود
 گرفتار رنج تملق بود
 بدام حوادث ، که خوشحالت ؟
 تدروی ، که باشد سبکبالت
 تو ، از قدرت خود بیایستی
 بنائی تو ، صاحب بنا نیستی
 اگر پشت این پرده ، رازی نبود
 بعرفان و حکمت ، نیازی نبود
 ز حکم خدائی چنین رو متاب
 من و تو ، ز يك چشمه خوردیم آب

بر آمد ز کهنسار، سیلی مهیب
 چو دیوی دوان، بر فراز و نشیب
 بغلتید و هی، سنگ برسنگ کوفت
 برهای نخوت، سر جنگ کوفت
 چنان با درختان مغرور کرد
 که سر ینجه پیل، بامور کرد
 درخت کهن، بر سر رهگذار
 نه تاب قرار، و نه پای فرار
 قضایش، بر افروخت فانوس مرع
 بگوش آمدش، بانگ ناقوس مرع
 نهال جوان، هی خم و راست شد
 نه براو فزون و، نه زو کاست شد
 بلطف و بنرمی، از آن ورطه جست
 درخت کهنسال، از بُن شکست



خداوند چوب بجا میزند
 بهر جا زند، بی صدا میزند

راه هستی، هر کسی پیمود و رفت
 عقده‌ای بر عقده‌ها، افزود و رفت
 جز مین حسرت نصیب بی قرار
 هر مشقت کش دمی آسود و رفت
 آتش عشقی که در دل داشتم
 سوخت جانم را و خود شد دود و رفت
 مُرد دیگر، در من آن شورو امید
 جسم بی تاب مرا، فرسود و رفت
 بر مزارم بعد من خواهند گفت
 شاعر شوریده بختی بود و رفت
 یاز بردارد فغان، کاین نامراد
 دیدگان باخون دل آلود و رفت
 حاسدی ز آنسو، بگوید کای دریغ
 کس ندید آزار این محسود و رفت
 خویش، می‌گیرد که چشم کور باد
 عزت من بود این موجود و رفت
 طایر افلاکی این خاندان
 بال و پر زین خاکدان، بگشود و رفت
 دیگر آندم باز گشتم، نیست نیست
 ناله‌ای در کوه و دشت، نیست نیست

ای حریفان مجلس آرائی کنید
 تا زمان باقیست ، شیدائی کنید
 قصه من ، درس عشق است و جنون
 گوش بر این ناله نائی کنید
 فرصتی تا هست ، ای خوبان وفا
 کمتر این امروز و فردائی کنید
 دام افسون ، از ره من بر کنید
 رحم ، بر آهوی صحرائی کنید
 این زمان ، بازیگری ناید بکار
 سازشی با چرخ مینائی کنید
 آخرین منزل ، چو خاک تیره گشت
 تیره بختید ، از من ومائی کنید
 هر کجا جمعی است نیرنگ است ورنه
 خو چو من ، با درد تنبائی کنید
 چون شدید آماج سنگ کودکان
 ای کبوترها ، شکیبائی کنید
 آخرین دم در قفس چون پر زدم
 پر زنان با من هم آوائی کنید
 دیگر آن دم باز گشتم . نیست نیست
 ناله ای در گوه و دشتم . نیست نیست

ای خوش آنروزی ، بفتوای جنون
 سر نهم یکسر ، بصرای جنون
 سرد و خاموش اوفتم در این جهان
 شعله ور گردم ، بدنیای جنون
 عقل کل شد آن زمان مجنون ، که گشت
 مست لایعقل ، ز میسای جنون
 این جنون ، از آن جنون خلق نیست
 نیست زنجیری بر این پای جنون
 این جنون ، بنشسته در بالای عقل
 و ندر آنجا عقل ، بالای جنون
 لحظه‌ای تابید و ، شد نور ابد
 آتش موسی بسینای جنون
 ای خوشا آزادگی از قید ها
 ز اشتیاق عشق و سودای جنون
 با چنین شیدائی امروز من
 گسر رسد پیام فردای جنون
 دست شویم ناگهان از هر چه هست
 خود در اندازم ، بدنیای جنون
 دیگر آندم باز گشتم . نیست نیست
 ناله‌ای در کوه و دشتم . نیست نیست

«جنگل دیدنیهای فراوان دارد، در این شعرونه
 دروازه دهنه از دلته است که حیوانات وحشی
 و خارج از قانون جنگل تا به در برده خرابه
 دلسته اند. این اندیشه نیز چون قطعه صبر خدای
 در قالب تو بیان شده است.»

هلا، ای شیر پیربندی، از ژرفای دام خویشتن فریاد کن،
 تا روبهان بی مبارزه مانده در میدان
 برون ریزند، از جنگل.

درختانرا سیه می بینم از زاغان،
 تو نیز ای مرغ عشق و آرزو،
 با نغمه های چنگی ژوئیده مو، هوئی بکش
 کاین جفدهای شوم،
 برخیزند. از جنگل.

نمی آید چرا از دانه زنجیر پای شیرها بانگی؟
 که میمونها ز وحشت، جست و خیزی کرده
 بگریزند، از جنگل.

نمی آید چرا از جنگلی مردان.
 که بریان از تف خورشید نیرنگند فریادی؟
 که صیادان پر آرزو و هوس، با کوله پشتی ها
 بپرهیزند، از جنگل.

• رباعی •

از فلسفیان ، دلیل تردید مخواه
وز مدعیان ، علت تنقید مخواه
خودآیندای ، هرچه نمودی، آنست
از غیر ، گواه رد و تأیید ، مخواه

گفتم . بفلک ، بترکتازیت مناز
اینقدر ، به بیخرد نوازیت مناز
فریاد سرم کشید ، کای کهنه حریف
گر شکوه کنی ، به بی نیازیت مناز

امروز ، که رنگ و بوئی ، اندر گل ماست
چون لاله ، چه جز آتش و خون در دل ماست ؟
فردا : که خزان بگلشن عمر وزید
ای لاله رخاں ، چه از جهان حاصل ماست

نقاش ازل ، مرا چو تصویر کشید
جز دل ، همه را بکلك تدبیر کشید
چون نوبت دل رسید ، مجنونی را
در سلسه ای ، بحکم تقدیر کشید

«الف»

صفحه	عنوان
۴	آگرد باد
۱۸	برك آزادی
۸۰	حكايت ما
۸۴	ساقی عشق
۸۸	تقدیر
۹۲	خانه خاموش
۱۳۰	دعای نیمشب
۲۵۶	هرزه بو
۲۷۰	خفته
۲۷۲	بناه
	چگویم ، چها دیده ام ، سالی
	منكه مشغولم بكاردل چه تدبیری مرا
	بمحفلی كه حسودی كند سعایت ما
	سردزون سینه بردم ، تا بیمم خویش را
	ای وای ، در این دار فنا خستگی ما
	میروی ، تا در پیت شوروشی مانند بجا
	بر بنای عدل كرد این چرخ را تكوین خدا
	ندارد چشم من تاب نگاه صحنه سازیا
	ای نهان در پرده پندارها
	عاشقم ، ای ساقی میخانه راهی ده مرا

«ت»

۶	بود و نبود
۸	ملكوت
۱۴	گشت زمان
۲۰	مهر سلیمان
۲۸	امتحان
	در زدم و گفتم کیست ، گفتمش ایدوست ، دوست
	زبان عشق ، زبان خداست در ملكوت
	روی دامن تو مه تانده سرما زیباست
	با من آئید بمیخانه كه جاناتان اینجا است
	بسامی در بساط خاكدان نیست

صفحه	عنوان
۱۰	موج ز دام سینهام ، دل میگریزد
۲۲	سو گند بدردمندی عشاق مبتلا سو گند
۳۰	صدف دریادلان ، بلب کف حسرت بر آورید
۵۴	افسانه دلی دارم که دلداری ندارد
۶۴	تکبیر ریا بلوح سینه عاشق، خطوط کینه میبرد
۶۶	مروهر عشق خود ز خود رانندگان خدادیدند
۷۴	مناجات دلم ز عزلت و حسرت کشی چه غم دارد.
۸۶	صاحب درد بیان درد مکن جز برای صاحب درد
۱۰۰	دیدار مرا بی یار و غمخوار آفریدند.
۱۰۲	سمرقاه در گذرگاه جهان ، هر چیز جانا بگذرد
۱۲۶	مرغ بهشت روح من هرگز اسیر تن نبود
۱۲۸	سوختگان من چه گویم که بر از دل من بی برید
۱۳۶	عطش ستون خیمه مهر، از ازل خراب زدند
۱۵۰	لوح مخدوش من نگویم که بدرد دل من گوش کنید
۱۵۸	بوی بهار نسیم خاک کوی تو، بوی بهار میدهد
۱۶۶	ارزش عمر مدار چرخ بکجداریش نمی آرد
۱۷۲	داوری چند رنگان، همه یکرنگ بافسونگریند
۱۸۶	ساده دل نوای سینه من، نای خویش میسوزد
۱۹۶	سوزو ساز میگیریم و می خندم، دیوانه چنین باید

«ع»

تا بکی باید عزیزان خوار	۱۰۴	اجتماع
-------------------------	-----	--------

«غ»

کس نمیداند چو شمع می سوز جانم ایدریغ	۳۲	دریغ
--------------------------------------	----	------

«ق»

تو میترسی از عشق و سودای عشق	۲۷۲	جنون
------------------------------	-----	------

«م»

من آفتاب زرد لب بام هنیم	۲	هستی
مرغ محبت من، کی آبودانه خواهم	۱۲	مرغ محبت
بیان نامردا پهاست اینهایی که من گویم	۱۶	مغمغمه
ما از تو غیر یکدل بینا نخواستیم	۳۴	مراد
پروده عذاب و جگر گوشه غم	۳۸	خموش
جهانی دل در این کنج جهانیم	۴۴	سودجو
میگریزم ، زین دغلاکاران دنیا میگریزم	۴۶	مگریز
سخت بر دیوار تن چون پیرهن پیچیده ام	۵۲	عنکبوت
ناز کمتر کن که من اهل تمنا نیستم	۵۶	مهلت
کاش سبترین کتفی داشتم	۵۸	ارزش

من آن ساکن شهر رسوائیم	۲۳۸ فانوس
بین سیاهی بخت و میرس از نامم	۲۴۶ غروب
در سلسله عشق تو مغموم و صبورم	۲۵۸ محروم
گر ترا یارو، گر که بار توأم	۲۶۰ آئیه دار
بگذارید که از خانه بمیخانه روم	۲۶۲ بی حوصله
ندانم کنون با که سودا کنم	۲۸۰ حاشا

«ن»

بدوستی نتوان تکیه این زمان کردن	۴۸ غریب
افسرده از یار جدائست، دل من	۹۴ دل من
گنه آلوده چاک دامنم بین	۱۱۰ اعتراف
خو کرده ام به عشق بالا خیز خویشتم	۱۱۴ کاسه لبریز
باز گردای مهر تایان روشن این کاشانه کن	۱۴۰ برق رحمت
نشوی تا سر گذشت دهر ادیهای من	۱۹۲ موج نور
هرگز از اشک تمنا تر نشد دامن من	۱۹۸ مهربان
چو یکتا پیرهن خو بیدگان کوی خاموشان	۲۰۰ رقص عست
آن کیست که تا بشنود آوای دل من	۲۲۸ نقش غم
هر سواری گم شود اندر غبار خویشتم	۲۳۴ عزت
خنده نا هر چو بینی، اشک پند بیم بین	۲۳۶ بید پریشان
دلبای من، دلبای دل، دلبای عشقت و جنون	۲۶۸ دریای من

صفحه	عنوان
۱۴۶	بی پروا
۱۶۰	حاشا
۱۶۲	سراب
۱۷۰	کوه و کاه
۱۸۰	کبوتر
۱۹۴	کیمیا
۲۰۴	تکریم
	رسم دلداری نمیدانی، سخن هم نشنوی
	بشعر نیست نیازم، تو شعر گویایی
	رو بزدی رفت کم کم آفتابزندگی
	سوختم در شوره زار عمر چون خودرو گیاهی
	ای دل ز من بریده زیادم نمیروی
	لباس فقر و فنا بر تن من ارزانی
	اگر صلابت نادر، جلال جم داری



صفحه	عنوان
۲۸۲	تک بیت‌ها
۲۸۸	مرد خدا
۲۹۰	بیمان سوز
۲۹۲	رازگو
۲۹۴	قفل
۲۹۶	سخنگو
۲۹۸	فطرت
۳۰۰	آخرین دم
۳۰۲	مزار دل
۳۰۴	عمر دوباره
۳۰۶	حوری بهشت
۳۰۸	اسب
۳۱۴	مرد هنر
۳۱۸	رقص عروسک
۳۲۲	سنگلاخ
۳۲۶	نقرین
۳۳۰	سرگذشت
۳۳۴	ناشناس
۳۳۸	دوست
۳۴۲	زلزله
	شمیر بیک دست و قلم دست دگر داشت
	ای بنای معرفت تکمیل با تکوین تو
	ز خاک پاک نیشابور آرام
	قفل دری که زنگ تعاق گرفته بود
	از امیر نظام گروسی
	شنیدم یکی عابد نیکنام
	پیر رنجور و سخت بیماری
	توجه دانی بمن چه میگذرد
	در دفتر جوانی من برگ آرزو
	بقهر از بزم یاران پاکشیدم
	تا بکی شعر که هیچش نخرند
	پای دیوار خیابان منوچهری بود
	در این خیمه شب بازی روزگار
	پیش چشمم دگر این ملک جهان
	نقرین ابدیر تو که آن ساقی چشمت
	می توشورید گی چنان سرد است
	تو ای ناشناسی که در گوش من
	گفت دیدی چگونه آرزدم
	پیر مردی با فضیلت دوش نالان میگریست

با آنکه غرق محبت و عشق نفسم هنوز
 و چون عود طیف اینم هنوز
 خاتم بس در بند سپهرم بگفت
 معنوی است زنده نام هنوز
 فهمیده و نوحه در دم بسندم از سخن
 شیراز بسند خبر نامم هنوز
 یاد از قسم بگفت سبکبار و قفا
 یا مگر این را زگره ایام هنوز
 ای بس که در ملک رضا هدی زنت
 در تنگ محبت زبانه هنوز
 بانام او دل از دل بهم
 شعر خنده جمع بر نام هنوز
 ترنم قطره ام در درون تابان
 حبش استعاره محبت بر نام هنوز

تهران اردیبهشت ۱۳۶۸
 میرزا محمد
